

فقدان فهم در جامعه ی ایرانی

(نظریه ای برای آذربایجان)



محمدرضا لوایی

به نام نیک

فقدان فهم در جامعه ایرانی (نظریه ای برای آذربایجان)

نگارش:

محمد رضا لوایی

بهار 1395

شیکاگو

پیش گفتار :

برای مقدمه باید بگویم که این کتاب حاوی نوشته های سیاسی و ادبی در نقد جامعه ی ایرانی و همچنین شامل جستارهایی در عرصه ی فکری آذربایجان است. برای کتاب دو نام در ذهنم بود که در نهایت نام فقدان فهم در جامعه ی ایرانی را انتخاب کردم. نظریه ای برای آذربایجان نام دیگری بود که در نظر داشتم. برای همین آن نام را نیز در زیر نام اصلی گنجاندم. امیدوارم این کتاب راهگشای نقد ناب و جسور باشد. از همه ی دوستانی که در این راه سخت و دشوار آزادی کمک کردند نهایت تشکر را دارم.

که متن

آزادی است.

با احترام:

محمدرضا لواپی

تقديم به :

جا به جایی

و

تغییر

فهرست مطالب:

- 17 ایران با فاجعه ی " فقدان فهم " روبروست
- 21 جامعه ی ایرانی در پی ویران شدنی آنی
- 25 شیعه گری فارسی، ناسیونالیسم روسی و فلسفه ی دیگری ستیزی
- 31 به مردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی
- 35 دنبال رادیکالیزم نباشید در درون شماست
- 41 زوال اندیشه ی ایرانی
- 47 در مقایسه با زبانهای فراگیر زبان فارسی زبان کامنت نویسی است
- 53 زادی و زبان و هویت در کنار استخوان و جمجمه و حجرالاسود
- 59 ایران در ساحت اندیشه مصرف کننده ای بیش نیست

- 63 سخنی با سخنگوی راسیسم آریایی و اشغالگران فرهنگ
- 69 ساختار تعلیم و تربیت در ایران مغزخوری می کند
- 71 من و هیولاهای و آلاذغالار
- 79 غلط کرد آنکه گفت چشمها را باید شست. هیچ گاوی خودش را نمی شوید
- 81 چالدران تقابل خدای سنی با خدای شیعی بود و ربطی به زبان و برادریبودگی ترک ها نداشت
- 85 ایران، اعراب و مدار ترکی هویت
- 89 اتاق فکر ایرانی نا امید و ناکام است
- 93 آذربایجان زمینه نیست مضمون است
- 95 گریز از عمودی نویسی زبان فارسی
- 99 چهره ی تهران چهره ی وصال آدمیت نیست

- 101 آمریت ایرانی و قالب مردار فرهنگ
- 105 گندکاری فاشیسم
- 109 آذربایجان روایتگر رهایی است و تهران روایتگر سرکوب
- 113 ولوشدگی در پیاده روهای دیگران
- 117 ماه مهر، ماه بی مهری، ماه اشغال ذهن و زبان
- 121 گریز از زبان نفرت
- 125 دیگری ستیزی مقصد نهایی تاریخنگاری جدید ایران است
- 127 دزدی، تحریف و سانسور تاریخ در قلب اروپا
- 133 حق تعیین سرنوشت و باقی قضایا
- 137 محبوب من آذربایجان، آنها را رها کن

- 141 رد پای سگ در ادبیات فارسی
- 149 از اوج برج "ویلیس تاور" تا اعماق تبریز مدرن
- 153 زبان مادری و مادرانگی زبان
- 157 آیا زبان پارسی حاصل زندگی اشغال شده ماست؟
- 161 ما و منطقه ای که پر از التهاب مردگی است
- 165 آزادی به علاوه رنج
- 169 اشغال شدگانی چند به اشغال اشغال شدگانی دیگر در می آیند
- 171 چهره ات جغرافیای شرقی اعتراض است بویوک خانیم
- 177 از اسارت بطن به بطن اسارت
- 183 مکتب تبریز در مواجهه با اصول نامطمئن تاریخی و فلسفی سلطه

- 188 و جغرافیای رستگاری من تبریز است
- 195 از این می ترسم که در احاطه اندیشه های کوچک بمیرم
- 197 غیر فارس های موجود در ایران و فلسفه اسارت و آزادی آنها
- 201 دموکراسی گشادگی نیست گشودگی است حاج آقا
- 207 تمام شد، تبریز دیگر برایتان تاریخ نخواهد نوشت
- 215 چاخانیسم همزاد پان فارسیسم
- 229 اندوه انسان ترک و اندوه انسان فارس
- 235 خوانش جدید ده ده قورقود، قسمت دوم ، به غارت رفتن خانه سالور قازان
- 243 دختر در اساطیر ما آتش است و خون و خورشید
- 251 بوی " مورات ککیلی " و حریم سلطان و سلطه

- 255 مردگانم مواظبم هستند ویسلاوا شیمبورسکا
- 259 چشمه‌ایت را بردار برویم آیسودا
- 261 شاهنامه یک اثر اسطوره‌ای نیست
- 267 "سهراب کشون" فرهنگی و سیاسی پان فارسیسم
- 273 مثل اولین روزهای جمهوریت
- 277 کشتی دومرول با مرگ

ایران با فاجعه ی " فقدان فهم " روبروست

"ما برایتان از جاری شدن گفتیم و شما همچنان سنگ ماندید"

فقدان فهم سیاسی در ایران واقعیتی انکار ناپذیر است. ایران تلاش می کند که سیاست را تابع فرهنگ و دین سازد. کشورهای بحران زده ی خاورمیانه نیز همین مشکل را دارند. آنها به جای برتری امر سیاسی، به برتری امر فرهنگی، دینی و زبانی می اندیشند. در خصوص ایران بعضی ها از مشروطه به عنوان چربش امر سیاسی بر فرهنگ یاد می کنند اما چرخش مشروطه به مشروطه ی مشروعه و راسیسم پهلوی و امر دینی را نمی توانند توجیه کنند. مشروطه اطاعت فرهنگ از امر سیاسی نیست بلکه بر خلاف آن، اطاعت بی قید و شرط امر سیاسی از فرهنگ و نژاد پرستی است. به گلوله بستن ستارخان در تهران سلطه ی فرهنگی و آمریت سلطنتی بر سیاست و تغییر بود. ایران ظرفیت و قابلیت این را ندارد که امر سیاسی را محور زیست قرار دهد.

در امر فرهنگی ایران به غایت باستانگرا و راسیست است و از درک ذهنیت های مختلف و درهم پیچیدگی فرهنگ های گوناگون عاجز می باشد. برداشت ایرانیانی که که با زبان فارسی صحبت می کنند با برداشت آنهایی که در ایران هستند و با زبان ترکی و عربی صحبت می کنند در همه ی زمینه ها متفاوت است. اگر به قول آن نویسنده دموکراسی را حاصل سرنوشت یکسان و داشتن حس ملی مشترک بدانیم در اینصورت باید اذعان داشت که با این وضعیت، نزول اجلال دموکراسی بر ایران تصویری بیش

نیست. چه شباهت و اشتراکی بین جلوه‌ها و نمادهای فرهنگی پارسیان با جلوه‌ها و نمادهای آذربایجانی وجود دارد؟ یکسانی سرنوشت زندانبان و زندانی در چیست؟ وقتی هنوز در ایران روابط فرهنگ حاکم و فرهنگ‌های محکوم جاری است چگونه می‌توان جهانی‌شدگی مفاهیم نداشته را به مذاکره نشست؟

ایران نمی‌تواند از "من" بگذرد و به ما و دیگری برسد. اگر امر سیاسی و امر فرهنگی را متأثر از یکدیگر قلمداد کنیم می‌توانیم از فلسفیدن در ساحت سیاست بهره‌برده و ایران را به مثابه شعر مولوی بدانیم؛ "روزها فکر من این است و همه شب سختم / که چرا غافل از احوال دل خویشتتم. " اندیشگی ایران غافل از احوال خویشتن است و برای همین به ما و دیگری نمی‌رسد. توان اندیشیدن به ما و دیگری را ندارد. عروس گردانی مجسمه‌ی فردوسی در قلمرو فرهنگ‌ها و زبانهای دیگر آیا چهره‌ی افتراق و جدایی مفاهیم نیست؟

ایران با فاجعه‌ی "فقدان فهم" روبروست. دوستداران فلسفه (ایران فیلسوفی نداشت و ندارد) سعی دارند عرصه‌های سیاست و تاریخ و فرهنگ را به اندرونی دستگاههای مفهومی هگلی بکشانند و فقدان فهم در خویش را به نوعی پر کنند و بفهمند، اما غافلند از اینکه عدم سبقه‌ی تاریخی اندیشگی و بهتر است بگوییم به دلیل سبقه‌ی تاریخی "فقدان فهم"، در این خصوص در جا می‌زنند و به شاعری و میرزا بنویسی روی می‌آورند.

در خوانش اوضاع و احوالِ اندیشگی امروز ایران به این نتیجه می‌رسیم
که ایران گرفتار دو بیماریِ ناعلاج است؛ فرسودگی سیاست و واماندگی
فرهنگ. فقدان فهم نتیجه‌ای بهتر از این ندارد و نخواهد داشت.

جامعه ی ایرانی در پی ویران شدنی آنی

" دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست".

غیاب انسان در جامعه ی فارسی قرن هاست که موضوع ادبیات است. هم در کلاسیسم و هم در مدرنیسم نصف و نیمه ی ایرانیت ، غیبت آدمی درد بی درمان جامعه ای است که قرار است مملو از انسان باشد.

"روزگار غریبی است نازنین... / آنکه بر در می کوبد شباهنگام / به کشتن چراغ آمده است / نور را در پستوی خانه نهان باید کرد... - شاملو."

غیبت و غربت انسان بیشتر از آنکه محصول دلتنگی های عارفانه باشد حاصل دیوارهای فرو ریخته ی فرهنگ و اجتماع و سیاست است. حاصل عدم آزادی است.

"آه اگر آزادی سرودی می خواند / کوچک / همچون گلوگاه پرنده ای / هیچ کجا دیوار فرو ریخته ای بر جای نمی ماند/... که هر ویرانه نشان از غیاب انسانی است... شاملو"

این جامعه " حضور " ندارد. در جمع جهان شرایط حضور ندارد. حاضر نیست غایب است. نه سخنی برای گفتن دارد و نه آرامش حضور برای نشان دادن جایگاه خویش. این جامعه سرگشته و پر آشوب است. برای اثبات حضور خویش تلاش نمی کند بلکه هر جا که پا می نهد آشوب و سر

گشتگی اش را به یادگار می گذارد، و برای همین همیشه سر تیترا اخبار آشفته‌گی جهان است. گردانندگان این جامعه شیفته‌ی شلیک موشک‌های آشفته‌گی اند. و باز به قول شاملو ای کاش کاردهایشان را جز برای قسمت کردن نان بیرون نمی آوردند. ایران از آشفته‌گی مفاهیم تا آشفته‌گی عمل و رفتار همه چیز را آزموده است و نتوانسته به "حضور" و آرامش دست یابد. انسان، و حریم و هویت انسان دیگری در جغرافیای ایران دیوار فرو ریخته‌ای است که یا باید از نو ساخته و پرداخته گردد و یا اینکه تا رسیدن به حضور، همینطور با آشفته‌گی اش سر کند، و یا اینکه دیگران پا پیش نهند و سر و سامانش دهند. شعر زیر خلاصه و چکیده‌ی ایران امروزی است: "با همه‌ی بی‌سر و سامانی ام / باز به دنبال پریشانی ام / طاقت فرسودگی ام هیچ نیست / در پی ویران شدنی‌انی ام." !

برای بیرون آمدن از این آشفته‌گی، ایران "منتظر" است. عصر آشفته‌گی و انتظار. بالاخره باید کسی، چیزی باشد که این بی‌سر و سامانی را به سرانجام برساند. جامعه‌ی ایرانی در جمعه‌های انتظار خلاصه شده است. انگار که جامعه‌ی ایرانی مهمان است و جهان میزبانش. وقتی نظافت و تمیزی بر عهده‌ی دیگری است پس بی‌خیال ریخت و پاش. مسیحیت نیز در اصل دنبال چنین آشفته‌بازاری بود اما اندیشمندان غربی زود دریافتند و دین را از سیاست جدا کردند. منجی قرار نیست ویرانی انسان را تحویل بگیرد بلکه قرار است آبادی انسان را تکمیل سازد. چیزی باید باشد که منجی مهندسی آن را بکند.

به هر حال آشفتگی مبانی و کردار در طول تاریخ، این اجازه را به حاکمیت‌ها داده است که غرور ملت را لگدمال کنند. ما این مسئله را از روند رفتارشناسی اجتماعی مردم ایران اخذ می‌کنیم. عصبی بودن مردم، حس حقارت نسبت به دیگری، تحقیر دیگری، دروغ، چاخانيسم و ... زاده‌ی شرايطی هستند که برایشان تحميل شده است.

خیلی دوست دارم فرهنگ و جامعه‌ی پارسی را در شکل بانویی رو به روی خود بنشانم و برایش بگویم: اینقدر سرآسیمه و آشفته نباش. اینقدر در به روی جهان نبند. بگذار چیزهایی هم از درون تو بگذرد و یا از تو رها شود. چرا باید همیشه برای نیفتادن و فرو نیاشیدن و ویران نشدن تقلا کنی؟ چرا دوست داری فرو بیاشی و ویران شوی و بیندازی و بشکنی؟ عاشقانه‌ای بین فرهنگ‌ها وجود ندارد تنها ارتباط است و گفت‌وگو و دوستی. کار زبان جنگ و جدال و ویرانگی و سلطه‌ورزی نیست. کار زبان آفرینش است و زیبایی و ساخت و ساز. باید دلایلی محکم و قوی و منطقی برای با هم بودن داشته باشیم. دگراندیشی من نباید سند سرکوفت‌های تو باشد. دیگری بودن ما نباید مدام موضوع قهر و آشتی ما باشد. باید اجازه دهی که رها باشم. باید بفهمی که هر کسی تعلقات و قلمروهای مختص خویش را دارد. اینهمه سال سرکوب و سانسور و ویرانی و بی‌توجهی بس نیست؟ اگر زیر این سقف حرف فقط حرف توسل پس از جدایی وحشت‌نکن. مدام داد زن که "زبان‌ت" را بپر. کمی هم تو "زبان" به کام گیر و جهان را بشنو.

و شاید از سر همین آشفتگی و غیابِ آدمی است که این روزها موضوع ماندن و نماندن در ایران مد شده است. تقریباً قریب به سه چهار دهه است موضوع اکثر فیلمهای ایرانی راجع به جوانانی است که در برزخ ماندن و یا نماندن در ایران درد می کشند. همین تردید کافیت تا مدینه ی فاضله ی حضرات ترك بردارد (که ترك بر داشته است). وقتی دلخوری ها زیاد می شود و مغزها دور انداخته می شود چه انتظاری از جسم و جان اندیشه می توان داشت؟ وقتی انسان از غربت خویش، از غیاب و ناکارآمدی می گریزد مگر می توان جلودارش شد؟ وقتی خودی را چاره ای جز گریز نیست دیگری را چه باید گفت؟ " سالانه بیش از 60 میلیارد دلار بابت مهاجرت نخبگان به کشور زیان وارد می شود که این رقم معادل 15 درصد از کل تولید ناخالص داخلی است. بر اساس یک مطالعه انجام شده از سوی سازمان ملل، ایران رتبه یکم را در فرار مغزها در دنیا دارد و سالانه 180 هزار متخصص در این قالب از کشور مهاجرت می کنند که مهم ترین علت آن سوء مدیریت در استفاده از نخبگان کشور است." تصحیح می کنم؛ که مهم ترین علت آن، آشفتگی مبانی و مفاهیم و عمل دستگاه های مربوطه است.

اگر خطایی که از آن می گریزی من هستم در این صورت رهایی خواهی یافت، اما چه سود، که آن خطا خود تویی!

شیعه گری فارسی، ناسیونالیسم روسی و فلسفه ی دیگری ستیزی

پیوند ارتدوکس روسی با شیعه ی ایرانی (فارسی) نتیجه ی اوراسیاگرایی امثال الکساندر دوگین و شعوبیه گری پنهان تشیع فارسی است. آنچه را که باید در پایان می گفتم در همین آغاز گفتم تا موضوع بحث دستتان آمده باشد. تئوری چهارم سیاست قصد دارد از اوراسیاگرایی روسی دفاع کند و به تعبیری الکساندر دوگین اشغالگری را در قالب نظریه ی اوراسیاگرایی پنهان می کند. پیوند او با شعوبیه گری نیز در راستای همین اشغالگری است. دوگین در کتابش سعی دارد ناسیونالیسم اشغالگر روسی را به تکاپو وادارد. سوای نظریات این فیلسوف درباری، شاهد نظریات شعوبیه گری پنهان و وحشی در ساختار مکتب تشیع قم هستیم. مکتب تبریز و مکتب نجف از اصل جدایی دین از سیاست پیروی می کنند. البته نجف در این اواخر به سمت مکتب قم گرویده و دارد بنیان های فکری اش را نابود می سازد که جای بحثش اینجا نیست. دوگین در دیدار با رئیس فرهنگستان علوم اسلامی قم سید محمد مهدی میر باقری گفت: "من خوشحالم که به قم محور اصلی مبارزه با مدرنیته آمده ام. مدرنیته یعنی شیطان. تشیع شما توانسته بر غرب و مدرنیته

پیـــــــــــــــــــــروز شـــــــــــــــــــــود."

دوگین شخصیتی است که به سنت و ارتدوکس روسی گرایش شدیدی دارد و سنت را رهایی بخش می داند. او معنویت ارتدوکس را می خواهد جایگزین لیبرالیسم سازد و در مبارزه ی خویش دنبال شرکایی است که در حذف لیبرالیسم او را کمک کنند. میرباقری به عنوان رئیس فعلی و دست نشانده ی رهبر از زبان مکتب قم در تایید دوگین چندین سفسطه بازی ارائه داده است: " همانطور که ما در اسلام منتظر يك تجزیه ی واقعی هستیم در دنیای مسیحیت هم انتظار چنین اتفاقی را می کشیدیم " .

تجزیه ی واقعی؟ شیعه گری فارسی به دنبال تجزیه ی اسلام و علاوه کردن پسوند ناب به آن بود. آنها عربستان و ترکیه و کشورهای عربی را کسانی می دانند که از اسلام آمریکایی حمایت می کنند. به این تجزیه ی دینی، اسلام آمریکایی را هم بیفزایید. یعنی رد مرکزیت فکری اسلام و جغرافیای معنوی آن و رجوع به اسلام شیعه ی فارسی اساس کار مکتب قم است. روسیه ی مقدس مسیحی با ایران مقدس شیعه گری فارس ها به اصطلاح دارند مقدمات يك اتحاد الهیاتی را پی می ریزند. اگر چه شعارشان يك اتحادی فراتر از اتحادهای سیاسی است اما عملشان برعکس آن دارد به کشور گشایی و اشغالگری و اتحاد سیاسی می پردازد. شناخت دوگین از تشیع بیشتر تشیع خمینی و انقلاب

اسلامی است. بعد از انقلاب ما شاهد ظهور تشیع خمینی با ریخت و شمایل جدید بودیم. تشیع علوی، تشیع صفوی و تشیع خمینی در اساس مشترکات محکمی دارند اما تفاوت هایی اساسی نیز دارند که کمتر مورد بحث گذاشته شده است. برای مثال شیعه گری امروز فارس ها که همان شیعه گری خمینی است به خطر کردن و کشتن در راه خدا بیشتر رغبت دارد. شعار " و قاتلوهم حتی لا تکن فتنه " موجود همین تفکر است. یعنی بدون خطر کردن و به تشویش انداختن جهان ایمانی در کار نخواهد بود. هم خدای ارتدوکس روسی و هم خدای شعوبیه ی مدغم در شیعه گری فارسی خدای قهار و جبار و ستمگری است. اوراسیاگرایی روسی و شیعه گری فارسی محصول حس حقارت تاریخی است که هر دوی اینها متحملش شده اند. یعنی شکست و فروپاشی فارسها در برابر جهان عرب و اسلام، و فروپاشی شوروی در برابر غرب زمینه ای برای پروراندن حس انتقام در ذهن و روح هر دو متحد شد. ناسیونالیسم امروزیین فارس ها و روس ها بر گرفته از تحقیر شدگی است. برای همین شیعه گری فارسی تفکرات شعوبیه و عرب ستیزی و دیگری ستیزی را ادامه می دهد. شعوبیه گری اساس شیعه گری فارسی است و اینجاست که راه آزر بایجان از آنها جدا می شود. در علویت ترکیه و شیعه گری آزر بایجان دیگری دوستی اساس مبانی و اصول است. شیعه گری و

ناسیونالیسم فارسیها و همچنین ناسیونالیسم روسی و امثال دوگین ها حقوق بشر را تضعیف کننده ی حاکمیت و مرکزیت گرایی خویش می داند، اما ناسیونالیسم آذربایجانی در پی احقاق حقوق بشر و پایان دوران سلطه گری است. یعنی شیعه گری و ناسیونالیسم آذربایجانی قبل از هر چیز به تقابل با تمرکزگرایی و اشکال رادیکال ناسیونالیسم اشغالگر روسی و فارسی می اندیشد. آنچه امروز در قاراباغ شاهدش هستیم تداوم اشغالگری روسی و فارسی با نام ارمنستان و در زیر تئوری سازی های دوگین ها می باشد.

درست مثل الکساندر دوگین که غرب را نه فقط در ابعاد سیاسی و ایدئولوژیک، بلکه در بعد متافیزیکی نه یک رقیب بلکه خود دجال می داند، شیعه گری فارسی نیز علاوه بر غرب دیگر مسلمانان و در درون خویش شیعه گری آذربایجانی را به دلیل گرایشاتش به حقوق بشر و زبان و فرهنگ ترکی دجال و دشمن می داند. یعنی ملت های تحت ستم خویش را خود در قالب تجزیه ی دینی و فرهنگی تعریف می کند. مکتب قم سعی دارد با پر رنگ کردن شیعه گری فارسی و کم اهمیت جلوه دادن مکتب تبریز و شیعه گری آذربایجانی در مرکزیت گرایی اندیشه هایش اصرار ورزد. اشتباه روشنفکران دینی فارس در این است که خود را نتوانسته اند از سیطره ی مکتب قم رها سازند. شیعه

گرایانی همچون سروش و نژادپرستانی همچون جواد طباطبایی ها عملاً ادامه دهندگان شعوبیه گری پنهان در تشیع فارسی هستند و چنان کور گشته اند که خود نیز غافل از این موضوع اند.

اگر اوراسیاگرایی روسی همزمان با ستیز با غرب و لیبرالیسم در سطح فراملی، به اشغالگری و الحاق دوباره ی کشورهای رها شده از اسارتش در منطقه می اندیشد شیعه گری فارسی نیز علاوه بر جدال با دیگران (غرب و عرب و ترك) به سرکوب در درون نیز می اندیشد. دیگری در اندیشه ی شیعه گری فارسی فتنه هست و فتنه باید از بین برود. اما درست برعکس آن، دیگری در شیعه گری آذربایجانی يك موهبت است و انسان را به فراخوان صلح و دوستی فرا می خواند. این تفاوت اساسی در بین دو نوع شیعه گری دارد شکافی بزرگ مابین تئوری های سلطه گر ایجاب می کند.

اصرار شیعه گری فارسی بر آریایی گری و ستایش خود تا ثریا به جایی رسیده که فرهنگ های همزیست آن را با فاشیسم یکی می دانند و این ضعف بزرگ شیعه گری فارسی است. در مقابل، شعوبیه گری پنهان در درون شیعه گری فارسی در شیعه گری آذربایجانی جایی ندارد و این نقطه قوت شیعه گری آذربایجانی است.

به هر حال به نظر می رسد مکتب نوین ژئوپولتیک دوگین

که اساس کارش تقابل با قدرت های دیگر بر سر اشغال سرزمین ها از جمله اکراین و گرجستان و آذربایجان و ... می باشد دارد با مکتب شیعه گری فارسی ازدواج می کند. این به این منزله است که شیعه گری فارسی نیز دارد با اشغالگری مورد نظر دوگین حال می کند. هدف روسیه ی امروز همان سیاست و سنت پطر کبیر و دست یابی به محور اصلی جهان از استانبول تا هندوستان می باشد. تسخیر مرکز دنیا با سیاست اوراسیاگرایی. در این پروژه اما آنچه شیعه گری فارسی باید بداند این است که مثل همیشه دارد رودست تاریخی از ارتدوکس مرکزیت گرامی خورد. و آنچه باید دوگین و ناسیونالیزم مقدس روسی بداند این است که ترکیه به دلیل سازگارش با مبانی لیبرالیسم و پیوند دادن شرق به غرب اورسیاگرایی بهتری را پیشنهاد می دهد. دلیل ترکیه ستیزی پوتین و دوگین و شیعه گری فارسی نیز در این نکته نهان است. در خصوص شیعه گری فارسی و ادغام شعوبه گری در آن مفصل تر بحث خواهیم کرد.

به مردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی

چهارگانه ای برای اندیشیدن

1. تو تراژدی ات را برای که نوشته ای فردوسی؟ تراژدی تو بارقه ی کدام امید و همبستگی را در مردم و خوانندگان ایجاد کرده است؟ وقتی رستم تو کارد بر پهلوی ارزش های انسانی کشید و مروت پهلوانی را به دوز و کلک و دروغ آلود تو آیا فکرش را نمی کردی که بنیان آینده ای پر از جعل و چاخانه‌سم و فریب را پی می ریزی؟ قهرمان تو برای نجات جان خویش متوسل به ننگ دروغ شد و پسرکشی را هم بر لیست کشت و کشتار ناسیونالیستی اش افزود. درخت نبوغ تو جز پادشاهی بی خاصیت و سلطنت سلطه گری چه بار داد؟ مردم ایران را امثال تو آنچنان معتاد شاه و دربار و آقای بالای سر کرده اند که با چندین دهه دموکراسی و آزادی و برابری هم نمی توان اعتیادشان را زدود. شما این مردم را "بنده" به وجود آورده اید. افتخار این خلق بندگی است نه آزادی. و این تقصیر آموزه های موزی شماست.

2. گمان کردم که با من همدل و همدین و همدردی / به مردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی / چه گویم بر سرم با ناجوانمردی چه آوردی...

شهریارا تو چکیده ی فرهنگی را به نظم در آورده ای که خود قربانیش بودی. فرهنگی که نامرد است ، که ناجوانمرد است. مرا اما با " گمان " تو کار است استاد؟ همیشه در کمین این " گمان خیر " بوده ایم. چرا " گمان شر " را ندیدی در پس کوچه های تهران؟ که شر امروز تمثیلی و فراگیر است. که شر امروز در سایه ی همدلی و همدینی و همدردی تو و ما دارد ریشه هایمان را می سوزاند. مرا با گمان تو کار است. من با زمینه ها و دلایل این " گمان خیر " کار دارم. این گمان خیر تو جسارت و جرئت کلام را از نویسنده ی امروز آذربایجانی گرفته است. این "گمان خیر "، متن ما را در لایه های محافظه کاری و تزویر و بی خاصیتی گم کرده است. به تو حرفی نیست که رجعت تو از گمان خیر به سمت تردید در مردانگی تسلط قابل ستایش است. اما هنوز هم بعضی از نویسندگان حاضر آذربایجان در دام این " گمان خیر " دست و پا می زنند. این در حالی است که شر از ناز و عشوه ی آیین دیگری ستیزی می ریزد. و یا شاید این گمان خیر ت مثل صلحی تحمیلی است. صلحی که به قول مارکوزه حاصل ناتوانی مظلوم است. گمانه زنی های نسل من اما رنگارنگ و متفاوت است و خواهد بود استاد.

3. آه ایوب، ایوب، ایوب. حکایتی که تو بر دوش گرفته ای مردانگی رنج است. گستاخ و بی پروا و البته سانسورچی. رنج تو مرکزیت ایمانی است که اکنون شکاف برداشته است. همه ی معادلات گرد

تو و خدا می چرخد و آنکه بیشتر در متن این معادلات قرار دارد نه تو هستی و نه خدای تو. این زن توست که در پشت پرده ی روایت رنجت به رستگاری انسان درد می کشد. زنی که هم درد و زخم تو را تحمل می کند و هم بی محلی خدای تو را نسبت به خویش. مرا که شرقی سر کنده ای هستم در غرب شیک و تنها و پر استرس و به شدت سیاسی، آزمون های لجازانه ی خدای تو و مردانگی صبر و عناد و زخم های تو به رستگاری نخواهند رساند. مرا زنانگی خجول و ساکت زنی که قربانی جنگ سرد بین تو و خداست به رستگاری می رساند. زنی که گرفتار ماراتون بین تو و خدای توست. مرا زنانگی روایت و افسانه و حقیقت به رهایی و آزادی گره می زند. من زاده ی زنانگی متن و زبان هستم. رنج من و شادی من متن است و زبان.

4. ببخش شمس تبریز، من آن خط سوم نیستم. من دیگری خط خطی شده هستم. طوری خطم کشیده اند که خیط و خراب خویشتن و دیگران هستم. تبریز تنها تفاهم بین من و تو است. هر دو تبریز بر دوش آواره ی غربتِ انسانیم. می بینمت فراز خطوط و مرزها. می چرخ می رقصی، و پیوسته و مدام قالب مردار مولوی را در هم می شکنی. و من حریف این شکستن و از نو طرح در انداختن نیستم عزیز. که مولانای من بزرگ و پیچیده و تو در توست. که جهان مولانای من است. و شاید چگونه زیستن ما نه، بلکه چگونه مردن ما تنها تفاهم بین ماست. تو را حسادت

دیگری ستیزی کشت و مرا سیاست دیگری ستیزی می کشد. تو
را جماعتی عنود کشتند و ما را جامعه ی بسته می کشد. حقیقت،
هویات توسسات و هویت، حقیقتات من .
من نه شمس تبریزم نه ماه تبریز. من ماهی هویت فهم هستم. فهم
مفهومی از تو که تبریز است.

دنبال رادیکالیزم نباشید در درون شماس

دنبال صدایی که شما را از خواب پراند نباشید، دنبال این باشید که چرا خواب مانده اید.

آیا جدال و سخنان سخیف کوچک زاده و علی مطهری در مجلس را به یاد دارید؟ آیا مجلس ایران، مجلس مدرنی است که از آن انتظار رفتارهای دموکراتیک دارید؟ شالوده‌ی نظام در ایران به مثابه تصویر آن کلاه مخملی هایی است که حداد عادل جلوی دید ما ردیف چینش کرده بود. آیا تجاوز آن نماینده به ناموس مردم در خاطرتان هست؟ مگر ادبیات اینهمه سال نظام از آمریت‌های یافتی است که دارید دنبال چرایی سخنان نماینده‌ی ارومیه می‌گردید؟ لمپنیسم زاده‌ی آمریت است. نمی‌توان بدون حذف آمریت از حذف لمپنیسم سخن گفت. هیچ از خودتان پرسیده‌اید که دلایل گیر افتادن نماینده‌ی معمم قزوین در دستشویی توسط نماینده‌ی دیگر کدامها هستند؟ آخوندی که خواسته‌های ملت را در دستشویی‌های دولت به شوخی و تفریح می‌گذراند و اجازه‌ی دست انداختن خویش را به دیگران میدهد چگونه می‌تواند از آرای مردم صیانت کند؟ مجلسی که سالهاست قوانین مرده تولید می‌کند چه گلی به سر مردم خواهد زد؟ قاضی پور بیرون از هیچ کدام شما نیست. در درون شماس. در ذهن و فکر و رفتار شماس. تصویر خود شماس. در درون افراد جامعه‌ی ایرانی از مخالف گرفته تا موافق، از اصلاح طلب‌ها و اصول‌گراها و اپوزیسیون گرفته تا اندرونی ذهن حضرات و آیات عظام یک شخصی مثل

قاضی پور دارد اسب می تازاند. اگر قاضی پور گناه است گناه خود شماسست. به نظر می رسد شما دارید با تاختن به او گناه خودتان را می شویید. سؤال اینجاست که چطور شد به یکباره بی بی سی فارسی و سایت آذری های سپاه ، و در کل هم سایت های دولتی و هم سایت های اپوزیسیون همزمان و متحد يك سخنرانی تاریخی گذشته را منعکس ساخته و شروع کردند به کوبیدن تفکری که ساخته ی خودشان است؟ در این هیاهو و جنجال اما نکات ریزی وجود دارد که نباید فراموش شود و قاضی پور دانسته و ندانسته به آنها اشاره کرده است.

1. « -مجلس جای کره الاغ نیست. » اشاره به مطیع و وابسته بودن مجلس دارد. مجلس جای کره الاغ نیست یعنی که قبلاً و فعلاً بود و هست. کره الاغ (قودوق) تصویر رشد نکرده ی تفکری است که اداره ی مردم و اراده ی مردم را حمل می کند. می خواهم بگویم با این تصویر و با توجه به تجربه ای که خود گوینده دارد مجلس ایران يك حامل است نه يك عامل. نمایندگان منتخب مردم در اصل بنا به اعتراف قاضی پور حمل کننده ی کیف عاملان واقعی می باشند. مردم رای می دهند که نمایندگان کیف از ما بهتران را حمل کنند و در این راستا بین خودشان کری خوانی می کنند. هم قاضی پور و هم دیگر نمایندگان و حتی خود رئیس جمهور اول و آخر کلامشان این است که هر چه رهبری بگوید همان است. اصولاً در ایران کسانی برای نمایندگی انتخاب می شوند که سگ آستان ولایت باشند و این افتخاری برای آنهاست.

حالا قاضی پور سگ نگفته و عنوان را به کره الاغ تخفیف داده است، اینکه دیگر اینهمه جنجال ندارد.

2. قاضی پور گفته زن به مجلس نفرستید که با او آن کار را می کنند. با توجه به تجربه ای که او دارد آیا بهتر نیست پشت پرده ی این سخن و اعتراف را بکاویم؟ او در اصل ندانسته به چگونگی نگاه مجلس به زنان اشاره دارد. آیا این کار صورت گرفته و می گیرد و کسی را یارای گفتش نیست؟ چه عاملی باعث شده که يك نماینده به مردم تاکید می کند که زن جماعت به مجلس نفرستید؟ آیا این موضوع مربوط به مردسالاری سیاست در ایران است و یا ابعاد وسیع و ناگفته های دیگری دارد؟ کسانی هم که به یکباره طرفدار حقوق زنان شده اند خودشان دستی بر تحقیر موقعیت زن در جامعه دارند. به شیوه ی رفتار خود بی بی سی فارسی با مجریان زن بیندیشید که بارها و بارها مجریان زن در آن شبکه آزار دیده اند. به پرس تی وی نظام بیندیشید که همین تازگی ها يك مجری زن از دست آزارهای جنسی از آنجا فرار کرده است. به نظرات علی مطهری در خصوص زنان بیندیشید. چه تفاوتی بین نگرش او با قاضی پور است؟ واقعیت این است که در ایران سیاسی و فرهنگی لمپنیسم همان است فقط اشکال ادا و اطوارش فرق می کند.

3. قاضی پور می گوید مگر آنها که به زبان فارسی حرف می زنند چه گهی خورده اند؟ من شیوه ی سؤال کردن او را تصحیح می کنم. آنهایی که به فارسی حرف می زنند چه گلی به سر انسانیت و

جهان و تمدن و فرهنگ و اندیشه زده اند که زبان های دیگر را تحقیر می کنند؟ از شیوه ی دیالوگ لمپنی او که بگذریم آنسوی گفتار او بهتر خوانده خواهد شد. انگار قاضی پور دارد از تحقیر کنندگان زبانش انتقام می گیرد. او را تصور کنید که در مجلس نشسته و دیگر لمپن -نمایندگان دارند زبان او را مسخره می کنند. چه انتظاری از قاضی پور دارید؟ او دست پرورده ی خود شماسست. مثل ما نیست که محترمانه و مدنی مطالبه ی حق کند. او سرکوب شده ی چماق خود شماسست. لمپنی است در برابر لمپن. وقتی نگرش مجلس يك کشور به زبان و فرهنگ دیگری چنین باشد چه انتظاری از دیگران می توان داشت؟

سواى این مطالب موضوع حساس ارومیه و به دور دوم کشیده شدن انتخابات نیز در بزرگنمایی سخنان قاضی پور نقش دارد. همه ی مدیای فارسی دست به دست هم داده بودند تا گندکاری برنامه ی فتیله را که از يك کانال سرتاسری پخش شده بود ماستمالی کنند حالا چه شده است که به یکباره کاسه ی داغتر از آتش شده اند؟ انگار این جریان به راه افتاده فقط يك عقده گشایی سیاسی نیست بلکه يك عقده گشایی تاریخی و فرهنگی نیز می باشد.

يك بار دیگر سخنان قاضی پور را بشنوید و در خلوت خود به این بیندیشید که چه بلاهایی سر فرهنگ و اجتماع بی در و پیکر خویش آورده اید که اکنون با انتقادهایی به شیوه ی قاضی پور طرف هستید؟ با کسی طرف هستید که به راحتی از کشتن

سربازان عراقی سخن می گوید و به آن افتخار می کند. شما هم در این سخن با او همراه می شوید و تحسینش می کنید. او قهرمان شماسست. آدم کشته و نجاتتان داده است. قاضی پور به کسانی که نمی توانند سر يك مرغ را از تنش جدا سازند می خندد و شما لذت می برید. او خودِ خودِ شماسست. خودی است. و به ناگهان وقتی انگشت اتهام همان شخص به سمت خودتان بر می گردد اخم می کنید و روی بر می گردانید. آیا تحمل دیدن چهره ی خویش را ندارید؟!!

زوال اندیشه ی ایرانی

❖ در تاریخنگاری سیاسی ایران به جملاتی همچون « عهدنامه ی ننگین ترکمن چای » و غیره زیاد بر می خوریم. چیزی که تلاش می شود در لابلای شرح و توضیحات تاریخی مخفی بماند واژه ی شکست است. پر واضح است که پیش از هر عهدنامه ی ننگینی شکستی ننگین رخ داده است.

❖ یکی از توجیه های بیمارگونه در متن های فارسی جمله ی « بیگانگان با ریزه کاری های فرهنگ ما آشنا نیستند » می باشد. قبل از هر چیز اول باید درشتی يك فرهنگ به چشم بخورد. فرهنگی که درشت نباشد به ریزه کاری و ریزه خواری می افتد.

❖ فرهنگ بیمار نمی تواند تصاویرش را از چشم جهانیان پنهان سازد. حداد عادل نمونه ی فرهنگ بیمار است. او با پناه آوردن به کلاه مخملی ها و نشان دادن آنها جلوی مردم، درون بیمار خویش را که ترکیبی از فاشیسم آریایی و عصبیت دینی است به نمایش گذاشت. حداد عادل در ستیز با فرهنگ ها و زبانها و هویت های دیگری، مشابه شخصیت ها و قهرمانان پوشالی و بیمار فرهنگی است که هنوز هم از رجعت به سمت و سوی آن هویت پوشالی ابایی ندارند. رستم ها و قیصرها و شعبان بی مخ ها و ... حداد عادل شعبان بی مخ بنیادگرایی است. اگر در رأس نهادهای

آموزشی و پرورشی ایران چنین اشخاصی حکم می رانند این به منزله ی بیماری فرهنگ است.

❖ ایران ذهن و ذهنیتی کلاسیک دارد. لابلای کتابهایی که در باب مدرنیسم و پست مدرنیسم نوشته می شوند پر است از اشعار سعدی و حافظ. محمدتقی جعفری داشت با مولوی فلسفه ی غربی و دیگربودگی را توضیح می داد. یعنی اندیشه ای در کار نیست تا برابر اندیشه گذاشته شود. نسل جدید نیز این خالی را با ارجاع پر می کنند. مخاطب ایرانی گم شده است چون متن ایرانی متن ارجاعی است. این متن در عصر حاضر بیشتر به متون خارجی ارجاع داده می شود. در جلسات پرسش و پاسخ ، و مقالات علمی و فلسفی، زیرنویس متن از خود متن بیشتر اهمیت دارد و بیشتر قابل اعتماد است. هر چه زیرنویسی بیشتر باشد متن بهتر دیده می شود. به عبارتی دیگر متن ایرانی از خود چیزی ندارد و بیشتر با داشته های دیگری سر و کله می زند. در کل به این نتیجه رسیده ام که نویسندگی ایرانی دارد زیرنویسی می کند.

❖ زوال اندیشه ی ایرانی وقتی شکل گرفت که به سیاه نمایی دیگری و رو سفید سازی خودی پرداخت. ز آب خرد ماهی خرد خیزد / نهنگ آن به که با دریا ستیزد. متاسفانه در طول تاریخ ، فرهنگ ایرانی به عرض چشم دوخته است نه به طول. اما کشور گشایی نیز نتوانسته این فرهنگ را عریض کند. فرهنگ ایرانی

طول ندارد و دقیقاً برای همین است که امثال طباطبایی ها در تکاپوی تعریفی عرضی از ایران فرهنگی اند. نمی توان در ارتفاعات زبان و فرهنگ دیگری به ساخت و ساز پرداخت. این کار همیشه مورد مناقشه خواهد بود چون زمین از آن دیگری است. ریشه از دیگری است. در این صورت فرهنگی که عرضی کار می کند قافیه را خواهد باخت. اگر در طول تاریخ از طول و عرض زبان پارسی کاسته شده دلیلش همین عرضی نگری است. عرضی نگری به مفهوم آغوش گشایی به فرهنگ های دیگر زیباست اما عرضی نگری به مفهوم تسخیر، فروپاشی خود فرهنگ را در پی دارد. این بحث من با تفکر افقی و ریزومی ژیل دلوز اشتباه گرفته نشود. رجوع کنید به مقاله ی « گریز از عمودی نویسی زبان فارسی » این جانب. اینجا در این بحث من دارم از دریچه ی نگرش پسا استعماری و از دریچه ی روابط فرهنگ های استعمارگر و فرهنگ های استعمار شده می نگرم. از این دریچه فرهنگ ایرانی نه آنچنان فرو افتاده است که دریا شود و نه آنچنان فرازمند است که کوهستان بنامیش. مشابه جغرافیای خویش، فرهنگ پارسی کویری بیش نیست.

❖ در اکثر نقاط جهان فیلم هایی با مضمون فرار از زندان مورد استقبال قرار می گیرند. این بدان جهت است که انسان خود را زندانی تن و جامعه می پندارد. در اکثر این فیلم ها انسانها در گریز از زندان های قدیمی و مدرن به تصویر کشیده می شوند.

من وقتی چنین فیلم هایی را می بینم کلمه ی گریز در ذهنم جان می گیرد اما گریز من گریزی با سبك و سیاق ترکی است. درست است که از زندانی بودن ذهن و زبان خویش در رنجم اما از اینکه پان فارسیسم سعی می کند زبان فارسی را زندان ذهن و زبان دیگری سازد بیشتر در رنجم، که هیچ زبانی زندان نیست. هیچ زبانی سلطه گر نیست بلکه اگر در دراز مدت همان زبان، زبان سلطه گران و سلطه گری باشد مهرورزی اش را از دست خواهد داد. چطور شد که زبان فارسی از مدارای حافظ به سرکوبگری فردوسی رسید؟ چرا این فرهنگ به جایی رسیده که عرب ها و آذربایجانی های داخل ایران دارند از آن اعلام برائت می کنند؟ چرا زبان که گلستان است در ایران به زندان تبدیل شده است؟

❖ حکومت های استبدادی مشابه و مکرر بلایی بر سر فرهنگ

ایرانی آورده اند که به قول شاملو، روشنفکری از داخل آن بر نخواهد خاست. فرهنگ توهم چیزی بزرگتر از جلال آل احمد ها عرضه نخواهد کرد. توهمی که هنوز هم رهبران سیاسی با آن مردم را از دیگری دوستی بر حذر می دارند.

❖ همراه مصائب گفته شده باید بگویم که منطقه ی ما هنوز درگیر

آسمان است. یعنی خود بعد از خداست. در چنین حالتی می توان بی خودی بود اما بی خدایی بودن، تو را، جان و تن و اندیشه ات را حلال می کند. یعنی به راحتی «خود» را می توان کشت و ثواب از خدا برد. این «خود» کشی برای آسمان، ذهن را از

زمین و اندیشه ی انسانی دور نگه داشته است. مضاف بر این در جهان اسلام نیمه ی رحمانیت خداوند پر شده و نیمه ی جباریت و قهاریت خدا آغاز گشته است. در چنین دنیایی کشتن خود به خاطر کشتن دیگری اجر اخروی دارد. جان ، بمب زنده ای است که هر جا خواست و اراده کرد منفجر خواهد شد و دیگری را منفجر خواهد کرد. دیگری کشی با خودکشی آغاز می شود. در چنین دنیایی جان انسان جوانه نمی زند بلکه جان انسان هر لحظه جان می کند.

❖ نمی داند چرا این جمله این روزها مدام در ذهنم رژه می رود:
طلا اگر بر گنداب افتد ارزشش گم نمی شود.

در مقایسه با زبانهای فراگیر زبان فارسی زبان کامنت نویسی است

یادداشت هایی برای زبان مادری ام و تقدیم به زبان مادری ام

❖ ما با ایران تحقیر شده روبر هستیم. این تحقیر شدگی بیشتر حاصل اعمال خود ایران است. بالا رفتن از دیوار سفارت خانه ها، فرقه گرایی در منطقه، ترك ستیزی و عرب ستیزی در داخل و غیره. ایران هر چه منزوی تر می شود خشن تر می گردد. جامعه ی ایرانی در بن بست عدم تولید فکر برای تغییر گیر افتاده است. مهمتر از این عدم تولید تفکر، عدم ادراك و استنباط صحیح ایران از مفاهیم بیرونی و جهانی است.

❖ انسان ایرانی ناامید از حال و آینده است و مدام به دنبال گذشته ی زیبا می گردد. جامعه ی ایرانی سرزنده نیست سرگشته است. مثل صادق هدایت که در کتاب سگ ولگردش در جستجوی امید است و نمی یابدش. موجود سرگردانی است که درون و بیرون دفعش کرده است. زور جامعه ی ایرانی به فهم بیرون نمی رسد. به نوعی ایران دارد با خودش حرف می زند نه با بیرون. مثل راوی بوف کور که با سایه اش (جغد) حرف می زند. بنیادگرایی، بیرون را رجاله و لکاته می داند. درست است که بوف کور کپی آثار کافکا است اما در به تصویر کشیدن حس توهم توطئه مثال

خوبی است. جامعه ی ایرانی همیشه با توهم توطئه درگیر است. شاید آن زخمی که مثل خوره روح جامعه ی ایرانی را می خورد همین توهم توطئه باشد. بساط این پیرمرد خنزرپنزی خالی است. آن گزلیك استخوانی همیشه در آستین راوی هایی است که در عالم رؤیا و در خلسه ای مداوم به سده ها و قرن ها پیش بر می گردند و با آن خوش اند. گزلیکی که با آن چشم و چال مخاطب و همزیست و همسایه را در می آورند. و انگار آن گزلیك تکه ای شکسته شده از شمشیر رستم است. تصویر آن راوی که روبروی منقل تریاك به عالم خلسه می رود و در رؤیا به سده های دور بر می گردد هنوز هم زنده است. من سالهایی که با ناسیونالیسم آریایی و یا با عرفان سپری شد و می شود را سالهای خلسه می دانم. الانش هم محتوای سیاسی و ادبی ایران در خلسه سیر می کند. در بیرون آمدن از این خلسه متن هایی چند پیشنهاد شد اما در حد طرح و پیشنهاد باقی ماندند. نمونه اش کلیدر بود که با آب و تاب و غوغاسالاری بزرگش کردند. من بدترین رمانی که خوانده ام کلیدر دولت آبادی است که با آن زیاده گویی و اطنایش وقت شما را می گیرد بدون اینکه چیزی عاید شما کند. خنده آورتر وقتی است که می گویند این رمان، دولت آبادی را به نوبل نزدیک کرد حال آنکه جهان به مرثیه سرایی برای حزب توده نوبل نمی دهد. کلیدر مرثیه ای برای حزب توده است. بعدش می گویند نقطه ی عطفی بر ادبیات مدرن است و فلان. اما بستره ی اصلی رمان نه در شهر (قلمرو مدرنیسم) که در

روستاها می چرخد. اما موضوع من این نیست. متنی که می خواهد با زبان ادبیات، اندیشه ی اجتماعی ایران را اشاعه دهد به بولتن تبلیغاتی حزب توده تبدیل شده است. با چنین متن های ملال آوری فاتحه ی خلاقیت خوانده شده است.

❖ شیلینگ می گوید زادبوم امری ازلی

(etwas Unvordenkliches) است. زادبوم من زبان است. زبان امری ازلی است. زادبوم من اسیر و گرفتار است درست مثل خودم. از زادبوم رانده شده ایم اما از حوزه ی زبان و اندیشه ی خویش نمی توانند دورمان کنند و برانندمان. آیه ی یأس در کتاب ما نیست. ما زادبوم را به قلمرو زبان کشانده ایم. یعنی اگر سالهای مدید زیر سانسور و ستم و قیچی ناسیونالیسم زبان حاکم مقاومت کرده و خود را فرهیخته نگه داشته ایم در دوری و غربت نیز می توانیم. زبان ما تجربه ی زیادی از این ناملایمات دارد. من سعی دارم خودم را در زبانم غرق نگهدارم تا مفهوم مواجهه ی دوباره با زبان پیش نیاید. مانوس با زبان خویشتتم نه در کنار آن. آنها که در کنار زبان هستند به هنگام رانده شدن از حوزه ی زبان و زادبوم ممکن است به مواجهه ی دوباره با زبان احتیاج داشته باشند تا انسیت قبلی را به دست آورند اما برای کسانی مثل من دنیا پس از زبان مادری آغاز می شود. برای همین مدام می نویسم و می خوانم. برای من ازلیت زادبوم و ازلیت زبان یکی است و هیچ يك مقدم بر دیگری نیست. به خصوص که عصر کنونی اینترنت و ارتباطات سریع مفهوم

رابطه و انسیت را آسان نموده است. زبان من مملکت من است و مملکت من زبانم. من قلمرو زبان خویشتم و زبان قلمرو من است. برای من قلمرو و زبان يك مفهوم واحد هستند. آذربایجان و ترکیه و دیگر کشورهای ترك زبان، قلمروهای زبانی واحد هستند. من اغلب کتابهای قلمروهای زبان خویش را مطالعه می کنم و برای من این کار به منزله ی ییلاق و قشلاق کردن در قلمرو زبان است. من به صاعقه ی زبانی گادامر اعتقاد دارم .

(Sprachblitz) در تاریکی جهل و سانسور و تهاجم و آسیمیلاسیون این صاعقه ما را هدایت می کند. منجی ما زبان ماست.

❖ در مقایسه با زبانهای فراگیر زبان فارسی زبان کامنت نویسی است. یعنی نویسندگان فارسی، کامنت نویس متن های زبان های دیگر هستند. بوف کور و سمفونی مردگان و اشعار احمد شاملو و در کل متن فارسی امروز کامنت و نظری هست بر زیر متن های برتر جهان. حالا اگر در داخل ایران و در گیر و دار شرایط سلطه برای خودشان هر نوع نظریه پردازی می کنند و در خالی خویش می تازند موضوع دیگری است. اگر یکی زبان فارسی را زبان میانجی می داند و دیگری زبان ملی و ... ربطی به اقلیم های زبانی ندارد بلکه در تعریفی از ملت و دولت و مردم ماستمالی می شود. و الا کیست که نداند در شرایط سلطه و سلطه گری ، زبان سلطه، مترجمی بیش نیست. آنها زبان ترکی در ایران را زبانی واحد و بریده شده از وسعت اقلیم خویش فرض

می کنند و نمی دانند که وقتی از زبان ترکی حرف می زنیم وارد يك وسعت زبانی از ترکیه تا سین کیانگ می شویم. يك نویسنده ی ترك زبان در تبریز و اردبیل و ارومیه به راحتی می تواند اورهان پاموك را ورق بزند همینطور که اینکار را با کتاب های فارسی انجام می دهد. آنها فراموش کرده اند که جغرافیایی از زبان ترکی در اشغال آنهاست نه خود زبان ترکی. برای همین از برگشت نویسندگان ترك فارسی نویس به زبان مادری وحشت دارند. پیش بینی من این است که در آینده ی نزدیک رجعت این نوع نویسندگان به زبان خویش بیشتر هم خواهد شد.

❖ باید بگویم که خوی و خصلت استعمارگری زبان فارسی در مناطق ما آرام – آرام عوض می شود. تهران باید یاد بگیرد که خصلت سرکوب «دیگری» را فراموش کند. امروز ترکهای آذربایجان موازی با رنگ و بوی پست مدرنیسم و پسا ساختگرایی و ...، به شیوه ی ادبیات پسا استعماری دارند خویشتن را از چشم زبان و فرهنگ خویش تعریف و قضاوت می کنند. رجعت ترك های فارسی نویس به زبان ترکی خویش، سؤال و جواب های هویتی و تقابل بحث های فرهنگی و زبانی نشان از حال و هوای ادبیات پسا استعماری در آذربایجان دارد. رهایی از سلطه، رهایی از خودبیگانگی، شور و حال زبان مادری در قلمرو خلاقیت، زایش دوباره ی معنا بدون زبان ترجمه (زبان حاکم)، گریز از بند مرکزیت نژادپرستی آریایی و مواردی بسیار از این دست نشانگر فضایی است که همراه و

موازی با نظریه های فلسفی و ادبی جدید رنگ و بوی متون پسا
استعماری می دهند.

آزادی و زبان و هویت در کنار استخوان و جمجمه و حجرالاسود

پس از 962 سال پاپ با رهبر کلیسای ارتدوکس روسی ملاقات کرد. آن هم بغل دست نشان استخوان و جمجمه که سمبل تولد دوباره و بازگشت مسیح است. بازسازی فراروایت دینی در سایه ی اقتدار نظامی. واتیکان برای ادامه ی حیات به قدرت های نظامی چشم دارد اما تفاهم نامه ی بین المللی برای ایجاد دین جدید برای زمین و نظم نوین جهانی حاصل دیدار این دو بود. در شرایطی که مفهوم اسلامی وحدت در سوریه تکه پاره می شود مسیحیت مفهوم دارد خودش را جمع و جور می کند. هر وقت یکی از رهبران دینی جهان اسلام سودای خلافت و وحدت بر سرش می زند دور و اطراف او را آنچنان پر از ترافیک شکست و انحلال و فروپاشی می سازند که سودایش به کابوس تبدیل می شود. در پیدایش این کابوس خود رهبران اسلامی مقصرند. از بالا چنین به نظر می رسد که برای سرکوب مفهوم اسلامی به راحتی می توان واحدی از هویت دینی را چماق سرکوب خودشان ساخت. حمایت از تروریسم کردی در سوریه ساده ترین و عینی ترین مثال می تواند باشد. هم آمریکا ، هم روسیه و هم دولت بشار اسد دارند آنها را حمایت می کنند تا کوچک ترین چماق را برای بزرگترین ترنند در دست داشته باشند. چماق به وقتش هیزم خوبی خواهد شد. آمریکا کردها را برای سرکوب داعش می خواهد. بشار اسد بنا به اعتراف خودش کردهای تروریست را برای سرکوب مخالفت و ترکیه حمایت می کند و

روسیه هم همینطور. فعلاً تنها کشوری که دارد جغرافیای اسلامی را با دموکراسی آشتی می دهد ترکیه است پس زیر ساخت های ترکیه را می کویند. نوبت به بقیه نیز خواهد رسید. اینکه موفق خواهند شد یا نه بحث دیگری است. سبقه ی تاریخی ترکیه و ساختار های محکمش این اجازه را نخواهد داد. (و من طرفدار ترکیه ی مقتدرم، چون تنها کشوری است که در منطقه شرایط دموکراسی را بلد است). استخوان و جمجمه دارد همه ی یارانش را گرد تفکری واحد جمع می کند. سوریه میدانی شده برای مبارزه با تروریسم جهانی اما آنچه نابود نمی شود تروریسم است. تاریخ جهان جدی ترین و در عین حال خنده دارترین صف آراییی ها را در سوریه شاهد است. دشمنانی رو در روی هم اما با اهدافی مشترك. به نظر می رسد يك كلاهبرداری بزرگ صورت می گیرد. رهبران خاورمیانه هنوز هم فهم این نکته را پشت گوش انداخته اند. از تز برخورد تمدن ها داریم فاصله می گیریم چون تمدن اسلام دارد خودش را درسته می بلعد. زیاده خواهی رهبران و فقر دو عاملی است که این خودخوری را تسریع می بخشد. بر سر ماجرای اتمی دندان های گریه (ایران) کشیده شده است و تنها چنگالهایش باقی است که آنهم برای دریدن باقیمانده ی مفهوم وحدت اسلامی لازم است. اما این یکسوی قضیه است. خود کشورهای خاورمیانه نیز دارند ارزش های همزیستی را نابود می کنند. در ایران دهها میلیون انسان ترك فاقد آزادی زبان و بیانند. این معضل در سایه ی رادیکالیسم حاکم دارد بزرگتر و بزرگتر می شود. ترك ستیزی و عرب ستیزی در اندیشه ی ایرانی و در این مرحله از تاریخ چشمگیر است.

بین مرزهای اسرائیل با ترکیه میدانی فراهم شده تا توسط رادیکالیسم نبرد آرمادون غرب و آخرالزمان شرق ماکت سازی شود. جهان هم که پر از دجال است و نیاز چندانی به دجال سازی نیست. منتهی هر کسی از ظن خود یار می شود. دجال يك قدرت درگیر منجی قدرت مقابل است. بانك ها و خزانه داریها و قدرت های پنهان این بازی دارند پروژه را تسریع می بخشند. جنگ و درگیری معادلات و معاملات را به سود بانك های جهانی می چرخاند.

به همراه فروپاشی مفهوم اسلامی، منابع اقتصادی نیز زیر تعهدات کمرشکن فرو می رود. ارتدوکس روسی و انجمن اژدهای سفید نیز دارند جای پای خویش را در کنترل منابع مالی منطقه به خصوص در ایران محکمتر می کنند. چین دارد در منطقه به مبادله ی نفت با یوآن می اندیشد. سفر دوره ای رئیس جمهور چین به کشورهای منطقه در این راستا بود.

ناگزیر در جهانی که اقتصاد سعی دارد هویت انسان را به يك تراشه بدل کرده و مرگ و زندگی انسان را دست دکمه های دیجیتالی سپرده و میزان خواسته های انسان را به دست چرخانندگان تراشه ها بسپرد، فرهنگ دارد نظم نوین جهانی را بر سر در خانه می چسباند.

اما جالب ترین نکته این است که هرچه بر یکپارچگی دمیده می شود پارگی سر باز می کند.

حالا منطقه را یکبار دیگر در نظر بگیریم. گربه به همراه خرس قهوه ای

در آستانه ی گرگ می رقصید. عقاب همچنان اوضاع را می نگرد و قصد ندارد که پرش به خرس قهوه ای بخورد. جنگل تب کشت و کشتار دارد. آنکه اول می درد مهم نیست، مهم سیل عظیم درندگانی است که از پشت به بوی لاشه می دوند. سوریه ترافیک شاخ و شانه و چنگ و دندان کشیدن است. همه در کمین يك اتفاق بزرگ نشسته اند. هنوز برای جهان داعش يك اتفاق بزرگ نیست بلکه يك بهانه ی بزرگ است.

اتفاق بزرگ اما از نحوه ی تقسیم بندی شکل خواهد گرفت. نظم نوین و جهان واحد انگار از تقسیم بندی شروع می شود، و این تعجب آور است. در تقسیم بندی و كوچك تر شدن کشورها حاکمان بیشترین نقش را دارند. آنها با تمرکزگرایی و ظلم و ستم بر علیه زبانها و فرهنگها و ملت های تحت سلطه ی خویش این روند را تسریع می بخشند. اما موضوع مهمتری که در این بازی بیشتر مورد توجه است را می خواهم یادآوری کنم و آن این است که در چگونگی شکل گیری جغرافیای آینده ی جهان، نگرش سلطه گران بعد از نگرش اشغال شدگان در نظر گرفته می شود. یعنی ترسیم راه نخست از منظر اشغال شدگان تعریف می شود و این فرصتی است که به اشغال شدگان داده شده است. انگار جهان دوست دارد نخست فرصتی برای رهایی اشغال شدگی بدهد و سپس به تدوین نظم برخیزد. هر جا که سلطه و اشغال باشد نظم خیلی راحت می تواند ترك بردارد.

در این گیر و دار به نظر من ترسیم راه هویت جویی نه با خون که با خویش معنا می شود. وقتی حقوق بشر و قوانین بین المللی تابع هویت

جویی اند می توان از این تبعیت و با قواعد دموکراسی بازی را پیش برد. زبان و فرهنگ نمی کشد بلکه احیا می کند. تفاوت هویت جویی ترکی در ایران با هویت جویی کردی که به تروریسم کشیده شده در همین مسئله است.

به هر حال مابین استخوان و جمجمه ی فراروایتی از يك سو و حجرالاسود فراروایتی دیگر از سویی، روایت های گوناگون دیگری نیز وجود دارد که در صدد خوانش دوباره ی خویشتن هستند. و ما و شما و جهان را گریزی از این خوانش نیست.

ایران در ساحت اندیشه مصرف کننده ای بیش نیست

ما رؤیاهایی داریم که بر اساس آنها تصورات خویش را سر و سامان می دهیم اما نظریه هایی هم داریم که بر اساس آنها تصویرهای مستبد و دموکرات موجود در جهان و منطقه را ارزیابی می کنیم. در مورد ایران به نظر من مجموعه فکری آن از اپوزیسیون گرفته تا قلب تهران به جای نظریه پردازی به رؤیاسازی روی آورده اند. بعضی از آنها در خارج از ایران گرد اندیشه راسیستی آریایی و سلطنت طلبی پرسه می زنند و بیشتر به دنبال احیای سلطنت و امپراطوری خیالی لفظ بازی می کنند. جالب است که همین رؤیا پردازی را هم با پز و ادای دموکراسی توجیه می کنند اما خودشان هم به خوبی می دانند که تفکر آنها با ساز و کارهای دموکراسی جور نیست. گروهی دیگر از اپوزیسیون ایرانی دارند با مفاهیم دینی و مبانی اسلام سیاسی و غیر سیاسی سر و کله می زنند. جاسازی تز مدارا و تساهل در اصل به تثبیت حکومت دینی می اندیشد. نهایتش شاید آنها بر جدایی دین و سیاست سر فرود آورند اما دین متغیری اساسی برای آنهاست و برای همین نظریه ای که برای تغییر ارائه می دهند منهای دین بی معنی است. جنبش سبز، اصلاحات، سروش بازیهای وقت تلف کن، بستره ای پنهان برای بنیادگرایی اند. در اندیشه های آنها اصول و مبانی و احکام طرد نمی شوند بلکه پنهان می شوند. بخشی دیگر نیز به سکولار – دموکراتیزه کردن اندیشه ایرانی می اندیشند. نقطه ضعف این گروه این است که تصاویر روشنی از سکولاریسم ایرانی و یا دموکراسی ایرانی ارائه نمی دهند و فکرشان فقط در حد پیشنهاد است. ناکارآمدی مجموعه

فکری ایرانی و کپی برداری آنها از محصولات فکری دیگران ما را به این نکته مهم سوق می دهد که دغدغه های واقعی حقوق بشری و آزادی خواهی اگر فرهنگ سازی نشود تنها در حد بهانه های سیاسی مخالفان و موافقان باقی خواهد ماند.

به نظر من مهمترین گروهی که به نوعی از جانب مجموعه فکری ایرانی رانده می شود گروهی است که ایران را خالی از نظریه همزیستی و حقوق بشری و «دیگری دوستی» دریافته و سعی دارد نظریه ای متفاوت برای جهانی شدگی و دموکراسی ارائه دهد. این گروه اما قبل از همزیستی فرهنگی و سیاسی به بهزیستی فرهنگ و سیاست می اندیشد. این گروه دارد مبانی فرهنگ و هویت و زبان خویش را از چنگال سانسور و آسیمیلیسیون و حذف شدگی رها می سازد. نخست باید به تندرستی فرهنگ و هویت همت گماشت تا بعد به همزیستی و موضوعاتی نظیر آن رسید.

ملت ها و زبان ها و فرهنگ های محکوم در ایران دارند از ظلم و ستم فرهنگ آریایی و زندانبانی زبان حاکم به نظریه ای برای تغییر می رسند.

در کل باید عرض کنم که اتاق فکر ایرانی در داخل ایران و برای ایران شاید خودش را بزرگ و کامل حس می کند اما این احساس برای امثال ما مفهومی ندارد. شتر در خانه بزرگ اما در بیابان کوچک است. هر چقدر که از اتاق فکر ایرانی فاصله می گیریم متوجه می شویم سنگی بزرگ بر روی ماسه ها افتاده است.

باید قبول کرد ایران در ساحت اندیشه مصرف کننده ای بیش نیست. و در بحث همزیستی فرهنگی و سیاسی آن چنان غرق در مبانی رادیکال و بنیادگرایی است و به قولی آنچنان مثل سنگ، سخت و بسته و منجمد مانده

است که همسایگان و همزیست های اجباری و اشغالی اش را بسانِ سنگ می خواهد. باید این نکته را هم در نظر داشت که اگر حلزون ها برای حفظ ظرافتشان سنگ حمل می کنند دلایلش در طبیعت ظالم بیرون نهفته است.

سخنی با سخنگوی راسیسم آریایی و اشغالگران فرهنگی

ما سالهاست که می‌گوییم ایران هم در زمینه احقاق حقوق دیگر ملت‌ها و فرهنگ‌های موجود و اشغال شده در داخل و هم در خصوص کنترل بلندپروازی‌های آشوب‌گستر در خارج از مرزهای خویش فاقد نظریه است. اعتراف سخنگوی راسیسم آریایی و بنیادگرایی به عدم داشتن نظریه و ضعف اتاق فکری ایران خودش موید این نکته است که فرهنگ ایرانی هم فاقد نظریه و هم فاقد شناخت از حقایق و وقایع درون و بیرون می‌باشد. باید به سخنگوی بنیادگرایی (جواد طباطبایی) عرض کنم که آذربایجان و هویت ترکی یک اتفاق نیست، یک واقعیت قطعی است. هیچ فرهنگ و زبانی اتفاق نیست. انکار دیگری و اتفاق دانستن دیگری احمقانه‌ترین شیوه‌ای است که در قالب چیدمان به اصطلاح فلسفی و اندیشمندی عرضه می‌شود. از آنجا که ایران فاقد نظریه و فلسفه می‌باشد برای همین از درک حقایق درون و بیرونش عاجز است. همه‌مبانی و اصول فکری در ایران دست به دست هم داده و به یک نتیجه واضح و مبرهن رسیده‌اند: «هدف اصلی تهاجم همه‌جانبه قرار داریم.» در اندیشه من این تهاجم چهارجانبه فقط محصول اشتباهات ایران سیاسی نیست بلکه نژادپرستی پنهان شده در لابلای متون ایران فرهنگی نیز در دشمن‌سازی جهان بیرون و درون دخیل است. تفکری که آذربایجان و ترکمنستان و... را اقلیم ایران فرهنگی می‌شناسد

ضعف شعور و بینش خویش را به نمایش می گذارد. چه اشتراکی بین زبان فارسی و ترکی وجود دارد؟ کدام ویژگی های مشترکی بین اندیشه ده ده قورقود با فردوسی در تولید این ایران فرهنگی دخیل اند؟ آیا هیچ می دانید که جدایی کشور آذربایجان از شما در وهله نخست ریشه در ظلم و ستم فرهنگی شما داشت؟ از کدام جغرافیای ایران فرهنگی حرف می زنید؟ اگر ایران سیاسی امروز را مدنظر بگیریم که در آن دین جزو فرهنگ است و فرهنگ جزو دین و اتفاقا خیلی بیشتر از روسیه بر این اصرار می شود حتی کشورهای نظیر افغانستان و تاجیکستان نیز در این تعریف ایران فرهنگی شما نمی گنجد، چون بین شیعه گری و سنی گری در این برهه از تاریخ آنچنان تفاوت های عظیمی فرهنگ سازی شده است که بعید است مفهوم امت واحده دوباره به منطقه اسلامی کره خاکی برگردد. هنوز هم در کتابهای دینی ایران اگر جلوی اسامی عمر و ابوبکر و عثمان لعنة الله علیه نوشته نشود اجازه چاپ داده نمی شود. فرهنگی که لعنتش نسبت به دیگری بیشتر از خدمتش است چگونه انتظار دارد جغرافیایش را گسترش دهد؟ فرهنگی که هنوز از تقسیم بندی نژادی و خیالی فردوسی رهایی نیافته و امروز هم همه فلسفه بافیش دارد گرد جدال ایران و توران طرح ریزی می شود چگونه ادعای استواری و جهانی شدگی دارد؟ فرهنگی که واژه تغییر را با اشغال عوضی گرفته چگونه قفقاز را جزو مجموعه فرهنگی خویش محسوب می کند؟ آیا چنین ادعایی خودش به مفهوم تهاجم فرهنگی و اشغال فرهنگی نیست؟

می گوید: «وقتی که فروپاشی شوروی انجام شد و ما نتوانستیم کار مهمی

در ارتباط با جمهوری های سابق شوروی انجام بدهیم تجزیه دوم این محقق شد. من عقیده دارم پس از فروپاشی شوروی و بی عملی ما در قبال این جمهوری ها، ما برای بار دوم این مناطق را از دست دادیم. اما به هر حال بخش بزرگی از کشورهای مهم شمال ایران در فاصله مرزهای ایران تا مرزهای جنوبی روسیه جزیی از ایران بزرگ فرهنگی به شمار می آید.»

آن کار مهم شما چه بود؟ آیا دوباره به دنبال تسخیر و اشغال سیاسی کشورهای استقلال یافته بودید؟ آیا هنوز هم به لحاظ سیاسی و فرهنگی نتوانسته اید واژه تعرض و تجاوز به جغرافیای سیاسی و فرهنگی دیگر کشورها را از ذهنتان حذف کنید؟ هیچ فکر کرده اید که چرا تنها مانده اید؟ هیچ فکر کرده اید که چرا در جریان اشغال سفارت عربستان و در حالی که چندین کشور به نفع عربستان با شما قطع رابطه کردند هیچ کشوری در حمایت از شما سفرایش را از عربستان و یا حداقلش از جیبوتی فرا نخواند؟ فراتر از این صحبت ها من دارم به حال و روز فرهنگی گریه می کنم که سخنگویش (به اصطلاح فیلسوفش) دارد تفکر تهاجم و اشغال و تعرض را به طور آشکار و صریح تبلیغ می کند و کسی نیست که برایش لزوم احترام به دیگری و به خصوص دیگری همسایه را گوشزد کند.

می گوید: « به نظر من اقدامات اردوغان از نظر دینی در حال شکست خوردن است اما نقشه بدل دیگری برای توسعه طلبی دارد و آن ایجاد یک منطقه بزرگ ترکی است با شعار اسلام است. بنابراین ماهیت عملکرد او چیز دیگری است. برای مثال در برخی از دانشگاه های ترکیه بخشی

(مانند دبیرخانه) برای ایجاد وحدت در ترکیه ایجاد شده که ترکیه بزرگ تا مرزهای شرق اروپا، ازبکستان و بخشی از مرزهای چین ادامه پیدا خواهد کرد، که احتمالاً به ترکستان بزرگ تبدیل می شود.»

می خواهم این نکته را یادآوری کنم که سخنگوی راسیسم — جواد طباطبایی — بدجوری به تناقض و سفسطه افتاده است. از یک طرف دارد قفقاز را جزو ایران فرهنگی حساب می کند و از طرف دیگر دارد از پیدایش یک نوار فرهنگی و سیاسی ترکی از ترکیه تا سین کیانگ چین گله و زاری می کند. او برخلاف ادعایش در همین سطور خویش اعتراف می کند که کشورهای شمال ایران در مدار فرهنگی زبان ترکی قرار دارند. حقیقتش این است که از ترکیه تا سین کیانگ چین (و البته به علاوه آذربایجان جنوبی) جزو ترکستان فرهنگی محسوب می شوند و این ادعا ریشه در زبان و تاریخ و فرهنگ دارد. اگر امروز کشور آذربایجان و ترکیه خود را « یک ملت با دو دولت» معرفی می کنند به دلیل ریشه های محکم و ناگزیر فرهنگی است و این بر هیچ کس پوشیده نیست. چرا این ادعای « یک ملت و دو دولت» مثلاً در خصوص ایران و آذربایجان صورت نمیگیرد؟ در صورت چنین ادعایی دنیا خواهد خندید. یعنی درست برخلاف گفته رادیکالیسم آریایی ایران هیچ نقطه مشترک فرهنگی با کشورهای ترک زبان ندارد و اگر چنین ادعایی هست به دلیل سابقه اشغالگری صورت می گیرد. اشغالگری می تواند یک کشوری را جزو جغرافیای سیاسی آن کشور قرار دهد اما یقین بدانید که نمی تواند به راحتی آن کشور را جزو جغرافیای فرهنگی سازد.

می گوید: « ایران به دلیل وحدت، سابقه تاریخی و دولت استوار در همه دوره ها به اندازه کافی قدرتمند است که آسیب نبیند اما مشکل ما اینجا است این همسان سازی که در داخل نمایندگانی دارد و مدعیانی پیدا کرده است و این یک تهدید واقعی است؛ این در حالی است که ما تاکنون به آنها به عنوان یک تهدید توجه نکرده ایم و نمی خواهیم بدانیم این روند چه اتفاق مهمی را می تواند علیه کشور ما رقم بزند. اگر این روند در بیرون ما بود برای ما خطر کمتری داشت، ایران با تاریخ استوار، سابقه ملی، وحدتش و دولت استوارش (در همه دوره ها و به رغم همه اتفاقاتی که رخ داده است) آسیبی از این روند نمی دید.»

اگر اکنون به نتیجه رسیده اید که وحدت نیست پس یعنی ایران در زمینه ایجاد وحدت قدرتمند عمل نکرده است. نمایندگانی که شما حرفش را می زنید فعلاً دارند در مقابل همسان سازی نژادی و زبانی شما مقاومت می کنند. حرکت هویتی موجود در داخل بیشتر از آنکه محصول کشورهای خارجی باشد حاصل همسان سازی و سیاست یکسان سازی شما در داخل است و من فکر می کنم که شما جهت انحراف افکار عمومی مثل همیشه دارید آدرس اشتباهی می دهید. و درست از این نظر که نظریه های موجود در اتاق فکر تان در سبد سرکوب قرار دارند برای همین واماندگی افکارتان در خصوص ملت های محکوم به همزیستی با شما به شدت به چشم می خورد. اگر مدام بر طبل تاریخ و دولت استوار و زبان فارسی شیرین بکوبید و اعراب و ترک ها و دیگر فرهنگ های موجود در ایران را به سمت و سوی همسان سازی فارسیستان بزرگ بکشانید جغرافیای ایران

فرهنگی از امروزش نیز کوچکتر خواهد شد. و این کار بیش از همه حاصل عناد خود شما در سرکوب قواعد دموکراسی است. به نظر من به جز معدودی اندک مجموعه فکری موجود در ایران هنوز هم نمی خواهد با قواعد دموکراسی بازی را پیش ببرد بلکه هنوز هم بر قواعد راسیستی خویش اصرار می ورزد. میدان دادن به سخنگویان نژادپرستی و امثال جواد طباطبایی ها موید گفته من است.

ساختار تعلیم و تربیت در ایران مغزخوری می کند

1. داشتم رمان گالاپاگوس ونه گات را می خواندم، رسیدم به موجود عجیب و غریبی که مغز نداشت. بی مغزی، حاصل خود مغز است. انسان آنقدر مغز دارد که به بی مغزی خود دامن زند. در حقیقت موجودات رمان ونه گات نسل آینده انسان امروزی اند. انسانی که مغز خویش را می خورد. بعد یادم افتاد یکی هم در حوالی خودمان عاشق خوردن مغز آدمی است. ضحاک، نماد اندیشه سیاسی خود فردوسی است و به قول شاملو اندیشه سلطنت مطلقه فردوسی آن را آفریده است. اگر چه ضحاک ضد قهرمان است اما همین ضد قهرمان خودش با هزاران امید و آرزوی مردمی بر تخت نشست. مردم برای نجات از ظلم و ستم جمشید او را انتخاب کردند. ضحاک با آنهمه جرم و جنایت کشته نمی شود. مطلق گرایی مردنی نیست. شاید ضحاک نمونه خوبی است که می توان تصویر بنیادگرایی و مطلق اندیشی را در آن دید. خوردن مغز جوانان و دیگری ها توسط سلطنت طلبی داستانی است که مثنوی اش هفتاد من کاغذ شود. مطلق گرایی عاشق بی مغزی است. مطلق گرایی روی اعصاب آدمی راه می رود و مغز را داغان می کند. و تصویر همان است که بود. ساختار تعلیم و تربیت در ایران در خصوص دیگر ملت ها به نوعی دارد مغزخوری می کند. البته اینبار مغز و زبان با هم سرویس می شود.

2. می‌خواهم از گایاتری چاکراورتی اسپیواک و از منظر فرودستی وی وام‌ستانده و به شاهنامه نقبی دوباره بزنم. شاهنامه یک متن فرادستی‌تحمیلی است. فراز و فرود فرهنگ و ادبیات در ایران حاکی از آن است که متون کلاسیک این نقطه از زمین متون فراستان است. در شاهنامه همه چیز از منظر فرادستی نگریسته می‌شود. جان و مال و نگرش فرودستان ارزشی ندارد. رستم پیوسته در خدمت فرادستی شاهانه است و به خاطر سلطنت و سلطنت‌طلبی خود را به آب و آتش می‌زند. در حقیقت آرزوهای مردمی و زندگی تحت ستم مردم و فرودستان جامعه، عین خیال رستم و فردوسی نیست. شاهنامه نیز مثل تاریخنگاری درباری یک متن فرادستانه و به قولی یک متن فرودست است. سانسور آدمهای حاشیه‌ای، کشاورزان و کارگران و تهی‌دستان و تصویرسازی مدام از پس و پشت شاهان و شیوه زندگی آنها، نحوه شراب‌نوشیدن و شکار رفتن شاهان به طور دقیق به قلم آورده می‌شود اما از نحوه زندگی مردم عادی خبری نیست. این نگرش فرادستانه فرودست با رنگ و شکل دیگری بر فرهنگ امروزی ایران حاکم است. آریایی و قوم پارس فرادستند و دیگری‌های موجود در ایران فرودست. یعنی تعمیم و بازبینی نگرشی قضیه را اینگونه بسترسازی کرده اند که یک تعریف در ساختار تعلیم و تربیتی ایرانی گنجانده شده است. «فرهنگ و زبان پارسی فرادست است و فرهنگ و زبان دیگر ملت‌های

ایران فرودست.» ما این تعریف را از عملکرد حوزه های مربوط به زبان پارسی استخراج می کنیم. در حقیقت فرودست انگاری فرهنگ غیریت خودش فرودستی است. موضوع این است که فروتنی زبان و فرهنگ ملت های محکوم در ایران به فرودستی تعبیر شده است. فرادستی متون کلاسیک ریشه در مطلق انگاری آن متون دارد. شاهنامه دستی فرا در سلطنتیسم تاریخی ایران دارد و فرادستی در خدمت مطلق گرایی است.

من و هیولاها و آداغلار

آنجا آبی است. متن آبی است. حاشیه اما منم، نشسته در انحنای فهمی که نیست. فهم من جاده اهر - تبریز است. دست در دست هیچکس، بی خیال سیلاب تنش ها می پیچم به سمت آداغلار. و اساطیر با من و در من و در زبانم شعله واری ذهنم را به مذاکره نشسته اند. من تصویر کدام اسطوره ام؟ رد پای کدامین نسل؟ کجا هستم؟ به کجا می روم؟ در این سوز سرمای بی سرانجامی انسان کدامین جواب را بیوشم؟ و جوابی پشت سنگ افتاده است. جدم «نسیمی» است. دارند بالای داری همیشگی، پوستش را می کنند: _____ د:

می گویم: هی، نسیمی بابا، سردم است. پوستت را بده بیوشم. می گوید: پوست نازک نسیمی تو به نسیمی بند است. توی این دور و زمانه باید پوست کلفت تر از این حرفها باشی. می گویم: در کوهستانی که پشت هر سنگش دار نهان است و پوست کنی حاضر به خدمت، بودن و یا نبودن، پوستین هیچ تنی و متنی نمی شود. می گوید: فرق می کند بالام جان. من در پوسته این دور و زمانه نمی گنجم و تو پیوست پوسته ای از جنس زمان خویشتنی. خوشم به این که پوستی از من می کنند به خاطر حقیقت. و تو اما... تو... زیانت... نسیمی بابام هیچ نمی گوید و حاج و واج بر دهان و زبانم چشم می دوزد. طوری بر زبانم زل زده است که انگار زبان من حقیقت اوست. با حالتی عاجزانه و مایوس می پرسد:

– هر روز هم سرختر از قبل می شود زبانش.

– چاره چیست پس؟

– باید سرش را بئیم تا زبانش از ریشه بخشد...

با ضربه شمشیری سرم پرتاب می شود به آسمان. سرم می چرخد و می چرخد و می چرخد و شباهنگام فرود می آید بر پارکی که نمی شناسمش. مردی نشسته روی نیمکت و دارد شعر می نویسد. شهریار است. می گویم: ننویس بابام جان. نخواهد آمد. اصولن مشکل آمدن دارد یار ما. می گوید: بالاخره زبان سرخت سرت را به باد داد. می گویم: سرم از تنم افتاده اما این سودا که از سرم نیفتاده است. می پرسد: کدام سودا؟ این سر بی تن مگر سودای کسی هم هست؟ می گویم: خوشم سر سپرده ام به زبانم، و مگر تو سر نسپردی به زبان خویش؟

می گوید: منتظر کسی ام. حوصله ات را ندارم. می سپارم به سیلاب های حیدربابا. به خشکناپ که برسی باقی راه ساده است. از خشکناپ تا آلاداغ_____ راهی نیست. می گویم: اما آنها آنجا هستند و...

حرفم تمام نشده خود را، یعنی سرم را درون سیلابی خروشان می یابم. «سارای» درون سیل پیچ و تاب می خورد. دستش را دراز کرده و سرم را

می گیرد. سرم را در دست هایش نگه داشته و زل می زند به چشמהایم. دارد افک ————— ارم را م ————— ی ک ————— اود. می گوید: این نسل همه اش همینطوری است. ذهن و زبانش یک جاست و دلش جای دیگری. درست مثل تو. می گویم: تو که خوب می دانی سارای. تنم در آداغلار به زنجیر است و ذهن و زبانش توی سیلاب و در دستهای تو مدام در پیچ و تاب. دلم را قبل تر از این اتفاقات داده ام به یکی. تو که خوب می دانی منظورم چیست. نسل من اینجوری است. تکه ————— تکه شده، تجزیه شده... می گوید: اشتباه نکن. الان آن هیولاها تنت را درست مثل سرت پرت کرده اند جای خیلی دور. شاید الان تنت دارد توی آتلانتیک خوراک ماهیان می شود. ش ————— اید ه ————— م... بعدش ناگهان حرفش را قطع کرده و می پرد سر موضوعی دیگر: ————— ببینم ، تو که سر و ذهنت همینطوری دارد می چرخد و جهانگردی می کنی از این ور و آن ور خبری از خان چوبان نشنیده ای؟ می گویم: اگر حوصله کردی از سیل بزن بیرون. آنوقت خواهی دید که همین سیل، خان چوبان توسط سارای. می گوید: تو هم داری مثل خیلی ها با کلمات بازی می کنی... بعدش سرم را پرت می کند به آسمان. می بینی ام؟ اینجا آبی است. متن آبی است. سر من، ذهن من حاشیه ای بیش نیست. سرم دارد مدام چرخ می خورد. همه چیز دارد درون ذهنم چرخ می خورد. سرم و ذهنم در فضایی متعلق به افسانه و حقیقت می چرخد. یاهایم در سواحل دریاها ی غربی دارند همینطوری برای خودشان

می‌گردند. دلم کمی پایین‌تر از دامنه‌های آلا‌داغ‌لار در تبریز پیش‌کسی
است. هر تکه‌ای از من شهروند جایی است. هر تکه‌ای از من هم‌وطن
انسانهای متفاوتی است. سرزنده‌ترین عضو بدنم ذهن و زبانم می‌باشد.
وطن اصلی من جایی است که ذهن و زبانم آنجاست. ذهنم و وطنم، زبانم
و ط_____نم...
ذهنم همین‌طوری دارد می‌چرخد. زبانم همین‌طوری دارد می‌چرخد. سرم
همین‌طوری دارد می‌چرخد...

غلط کرد آنکه گفت چشمها را باید شست. هیچ گاوی

خودش را نمی شوید

جانب این جماعت، بی جنبگی است. جانبی که اجنبی پرستی زشت ترین خیانت محسوب می شود. جناب آقا زیباست. جناب، خوب و خوشگل و خودمانی است. بگذار «جناب» و «عالیجناب» ما را بخورند. مرگ بر اجنبی و اجنبی پرست. جناب آقا اگر چه میلیونها دلار از خاک و مال و حیثیت تو را می خورد اما باز هم اوامر او قابل اجراست. تو و مرا مطیع جناب و عالیجناب بار آورده اند و دشمن اجنبی جماعت. و ما هنوز از درک این نکته کوچولو عاجزیم که آنکه اسید بر صورتمان می پاشد اجنبی است. اجنبی کسی است که زنجیره ای و پیوسته تو را به قتل می رساند. هر روز و هر سال کسی که بالای سرت چاقو به دست ایستاده و نگران خوب شدن زخمهایت است جانب های فکری تو را برایت نشانه گذاری می کند. افق ذهنت را منحرف می کند. در حقیقت، اجنبی دارد اجنبی را برایت شناسایی می کند. اجنبی مسلط و بالای سر، دارد اجنبی دور و کم درس ساز را نشانه گذاری می کند. آن دورها کسی دارد از زخمهای تو و از حقوق تو حرف می زند پس حتماً اجنبی است. فهم تو و من از اجنبی متوجه دوردستهاست و برای همین، میدان را به اجنبی درون خویش و اجنبی همین دور و اطراف سپرده ایم. ما «دورهمی» خوشیم. دور من باش اما هر که می خواهی باش. دور هم بودن با هر محتوایی برای ما مهم است. دور از دایره بودن ساز خارج زدن است، ناسازی و ناسازگاری

است. دورِ همی اعدام کنیم، دورِ همی اعدام شویم، دورِ همی خفه کنیم و خفه خون بگیریم. این زیباست. من اگر از این فلسفه بگریزم و دور شوم اجنبی خواهم بود. اجنبی پرست خواهم بود. تو اگر این دورِ همی گند و کثافت را نبخواهی اجنبی پرست خواهی شد. غلط کرد آنکه گفت چشمها را باید شست. هیچ گاوی خودش را نمی شوید. خاورمیانه ذهن ما آشفته چنین «دور هم بودگی» است. دورِ همی همدیگر را سر می بریم، همدیگر را بمباران می کنیم، همدیگر را رد و طرد و انکار می کنیم. دورِ همی هویت هایمان را هو می کنیم، سرکوب می کنیم، می شکنیم. دورِ همی خودمانیم بقیه اجنبی و اجنبی پرست اند.

چالدران تقابل خدای سنی با خدای شیعی بود و ربطی به زبان و برادربودگی ترک ها نداشت

❖ فکر می کنم انسان خاورمیانه انسان دگردیسی هست انسانی برای دگردیسی نیست. آنچنان مقتدر نیست و گفتمان قوی قدرتمندی هم در مقابل ندارد. ما و شما نیز در درون این بی اقتداری قرار گرفته ایم. خاورمیانه می خواهد به دوران باشکوه برگردد اما ما فرق می کنیم. رؤیای ما رؤیای برگشت و رجعت نیست. ما تداوم رؤیایی هستیم که پدرانمان اندیشیده اند. همیشه در رؤیایم این نسل را شکل آن چوپانی می بینم که بر درخت بسته شده بود. چوپان اما با مجادله فراوان درخت را از ریشه کند و با درختی بر پشت به راه افتاد. با درختی بر پشت به مجادله پرداخت. در این مجادله ریشه های ما از ما آویزانند. ما بر درخت زبان و فرهنگ و تاریخ بسته شده بودیم اما خوش نداشتیم درخت باشیم. می خواستیم درخت ایستا و ساکن و منجمد نباشیم. برای همین درختمان را برداشتیم و راه افتادیم.

❖ رها هستیم اما رهایی نداریم. آهوهای هستیم که در دشتهای کوههای غیریت رها شده ایم. در دامنه های آسیمیلایون می خرامیم و البته شکار می شویم. ما در منطقه ای از تاریخ و سیاست قرار گرفته ایم که در هر چهار فصلش شکار مجاز است. ❖ تصور کن که تو یونس در شکم ماهی هستی. ما نمی دانیم که در

افسانه در درون ماهی چه بر یونس گذشت. تردیدهایش، ترسش، تقلایهایش برای رهایی از ما پنهان نگاه داشته شده اند. حتی شاید یونس در آن لحظات به مرحله انکار خدا نیز رسیده باشد اما دست سانسور فرا روایت ها آن قسمت را بریده و سانسور شده اش را به ما عرضه کرده است. اما بحث من این نیست. من می خواهم بگویم ما در شکم ماهی رها شده ایم اما درمانده نیستیم. تجهیزاتی داریم که با آنها به راحتی می توان شکم ماهی را درید و در رفت. به راحتی می توان از هضم شدن و هضم شدگی گریخت. چرا نگریزیم؟ خود شما هم می دانید که این ماهی ما را به ساحل امن نخواهد رسانید.

❖ با شما مخالفم. لیبرهای سیاسی ما کوچک نیستند بلکه کوچک شناسانده می شوند. بنیادگرایی و نژادپرستی ایرانی سعی دارد گفتمان هویت خواهی را کوچک و کم اهمیت جلوه دهد اما این به ضرر خودش تمام خواهد شد. شمال و غربِ گفتمان ما دروازه های ترویج این گفتمان به جهان اند. یعنی به همان اندازه که جنوب و شرق در سرکوب این گفتمان فعالند شمال و شرقِ هویت خواهی آذربایجانی معبر این گفتمان به سمت رشد و تاثیرگذاری اند.

❖ ببینید، نتیجه و چشم انداز، چیز دیگری می گوید. از کدام وحدت اسلامی سخن می رود؟ قطب بندی شیعی و سنی، و کشت و کشتار موجود حاصل از این قطب بندی در عراق و سوریه را نمی بینید؟ آنهایی که تصور می کنند آذربایجان در این جدال در درون

قطب شیعی قرار دارد در اشتباهند. در گذشته شاید چنین بود اما حالا چنین نیست. زخمی که قطب شیعی بر آذربایجان زد و قاراباغ را تحویل ارمنستان داد هرگز از حافظه تاریخی مردم آذربایجان پاک نخواهد شد. خیانت مرکزیت قطب شیعی به آذربایجان شیعه مسلک نشان از تمایل وحدت دینی تهران به راسیسم دارد. در حقیقت توافق تهران با کشتار مسلمانان قاراباغ و مسلمانان ترک سوریه شکافی عمیق بر قطب شیعی داستان انداخته است. شاید تهران سعی می کند این شکاف را پنهان نگهدارد اما در باطن، این شکاف رفته رفته بزرگتر می شود.

❖ چنین نیست. واقعه چالدران جدال قطبی گری شیعی و سنی است که هنوز هم در منطقه ادامه دارد. در حقیقت چالدران تقابل خدای سنی با خدای شیعی بود و ربطی به زبان و برادربودگی ترک ها نداشت.

❖ من طرفدار خاورمیانه بدون جنگ و جدالم اما به نظر می رسد تمایل جهانی چنین نیست.

❖ نسبت به شرایط سیاسی منطقه دو گزینه بر روی میز هویت خواهی نهاده شده است. اسلحه و دموکراسی. آذربایجان دموکراسی را برداشته است. منطقه به اندازه کافی جنون کشت و کشتار و اسلحه دارد. کشتارگاه هویت نامی است که براننده این نقطه ملتهب می باشد. سیمیتقوهای مشابه خارجی و بنیادگرایی وحشی رجعت که آرزوی برگرداندن انسان به دوران خلیفه گری را دارد به اندازه کافی چهره دموکراسی را آلوده ساخته اند.

❖ من فکر می‌کنم ما نباید پیوسته در لایرنت استعاره و کنایه و تشبیه وقت تلف کنیم. ادبیات گفتمان ما نیازمند صراحت و جسارت است. دوران عشوه و ناز و کرشمه با دیگربودگی سر آمده است. دیگربودگی خواهان مذاکره و احقاق حق خویش است. فضایی فراهم شده است که دیگر عشوه‌گری ادبی و سیاسی جواب نمی‌دهد.

❖ من نیز مثل دیگر هم‌نسل‌های خویش نویسنده‌ای برای تقلا و رهایی هستم. در واقع خودم چنین فکر می‌کنم. در این دنیای آشفته هر کسی شکلی برای رهایی و آزادی و دموکراسی است. هر کسی هم خود را تا حدودی مستحق جلوه می‌دهد. شکل ما نیز آزر بایجانی است. ما می‌خواهیم شکل خودمان را زندگی کنیم درست مثل شما که می‌خواهید شکل خویشتن باشید.

❖ ادعای شما خنده‌دار است. جواد طباطبایی از ما نیست و در کتاب ما در ردیف مانقوردها نوشته شده است. او فیلسوف نیست بلکه سخنگوی بنیادگرایی است. و اینکه بنیادگرایی این روزها با هگل‌شناسی حال می‌کند خودش فلسفه‌ای دیگر دارد.

شده است البته این کشورها قبل از تصرف توسط روس ها کشور واحد تورکستان بوده اند و هر از چند گاهی هم دولتهایشان اقداماتی را روی کاغذ انجام می دهند اما هیچ وقت به مرحله عمل نرسیده است. منتها اینبار با پیگیری آمریکا این دولتها به تکاپو افتاده اند تا این طرح عملی شود و بتازگی قرار است جلسه ای تشکیل شود و اسم این کشور صد میلیونی اعلام شود. دیروز وزیر دفاع روسیه هشدار داده است که طرح 1+5 آمریکا برای آسیای میانه تهدیدی برای روسیه است و ما از گسترش روابط حسنه ترک ها با آمریکا و پیگیری چنین طرحی نگرانیم.»

بهتر است به جغرافیای اطراف و حوادث اخیر نگاهی بیندازیم. ترکیه، آذربایجان، ترکمنستان، قیرغیزستان، قزاقستان تا سین کیانگ یک نوار هویتی ترکی را تشکیل می دهند که به لحاظ سیاسی و فرهنگی، وسیع و پهنار و قدرتمند است. این نوار هویتی را از سمت جنوب نوار سنتی دینی با ترکیب ترکیه و سوریه (فعلاً مردمش) و عربستان و دیگر کشورهای عربی تقویت می کنند. یعنی ترکیب هویتی نوار شمالی وقتی از سمت ترکیه به جنوب می پیچد تبدیل به نوار سنتی دینی می شود. در نظر داشته باشید که به غیر از آذربایجان دیگر کشورهای ترک زبان به همراه کشورهای جنوبی عربی، سنی مذهب اند. بسیار خوب، حالا بهتر می توانید منظور مرا درک کنید. دنیا و همه کسانی که درگیر مسائل آذربایجان جنوبی اند به خوبی دریافته اند که هر دو آذربایجان در نوار هویتی ترکی قرار دارند و برای همین، مسئله اصلی برای آنها پاسداشت و تقویت هویت ملی و زبان و فرهنگ ترکی است. اگر

ترکیه و جمهوری آذربایجان دارند از یک ملت و دو دولت حرف میزنند
دلیلش قرار گرفتنشان در داخل مدار هویتی است. هیچ از خود پرسیده اید
که چرا آذربایجانیها و ترکیه در طی این همه سال مرادده مشکل فرقه ای
دینی نداشتند؟ هویت ترکی و زبان، اولین و وسیع ترین لایه ارتباطی این
دو کشور است.

حالا با توجه به مسائل اخیر و قطب بندی اخیر عربها با ایران به نظر می
رسد بر خلاف هیاهوهای روسیه و ایران ، آینده سیاسی منطقه به نفع
هویت خواهی در تغییر است. اشتباه پوتین در حمایت از پ ک ک و شاخه
سیاسی ه د پ اروپا و دنیا را تقریبین قانع کرده است که اردوغان دارد با
سرکوب تروریسم به امنیت منطقه کمک می کند و در حقیقت این کار را
نیز راحت تر و با قاطعیت تمام انجام می دهد. مهار سیاست های جاه
طلبانه پوتین توسط ترکیه نیز به مذاق دنیا خوش آمده است. حداقلش این
است که کشورهای عربی ترکیه را تنها نخواهند گذاشت. از دیگر سو
کشورهای ترک زبان هم بر آن هستند که به انسجام سیاسی و اتحاد وسیعی
در مقابل سیاست های روسیه و ایران و چین و ارمنستان دست بزنند.
آیا منظورم را گرفتید؟ راسیسم مجبور است که در ارومیه و در آذربایجان
جنوبی بر خلاف همیشه دست به دامن کردهای سنی مذهب بیاویزد. چون
به خوبی می داند که این بازی را با تفرقه افکنی های دینی نخواهد برد. رد
صلاحیت نامزدهای هویتی آذربایجان در راستای همین سیاست است.
سیاست راسیسم ایرانی این است: قطع ارتباط آذربایجان جنوبی از نوار
هویتی ترکی با استفاده از ارمنی ها و کردها.
طبیعی است که هر چه ایران و روسیه بر سیاست ترک ستیزی خویش

اصرار ورزند کشورهای ترکی نیز روز به روز متحدتر و منسجم تر خواهند شد. از آنسوی نیز طبیعی است که هر چقدر روسیه و ایران بر تقویت شیعی گری بپردازند جهان سنی به انسجام و وحدت فکر خواهد کرد. قطع ارتباطات فله ای جهان عرب با ایران نشان از عزم قطب سنی داس_____تان دارد.

حالا جان کلام من این است که نوار هویتی ترکی دموکرات تر از نوار سنتی دینی است. هر چقدر که از سمت نوار هویتی ترکی دور شده و به سمت نوار سنتی دینی می پیچیم خشونت و رادیکالیسم بیداد می کند. این خشونت حاصل جدال سرد قطب شیعی با قطب سنی است. اما جمع بندی این نوشته چیز دیگری است. با یک حساب انگشتی می توان دریافت که بنیادگرایی دینی و ملی گرایی فارسی خود را گرفتار جدال با سه جبهه غرب، عرب و ترک کرده است. یعنی رادیکالیسم ایرانی بدجوری احساس ناامنی می کند، و البته آنکه می ترسد اول از دیگران داد و بیداد و جنجال راه می اندازد. درهای دموکراسی بسته شده است و دیگری ها و غیر خودی ها (به زعم تهران) باید در کنترل شدید باشند. پرسش این است که چه بر سر تهران آمده است که جاذبه ندارد و بر مدار دافعه می چرخد؟ و پاسخ البته در انباشت فکری و فرهنگی کشورها نهان است.

اتاق فکر ایرانی نا امید و ناکام است

کنش های سیاسی و تاریخی و اجتماعی و بعضی وقت ها نیز کنش های ادبی ایرانیان در خصوص مغلوبیت های تاریخی و بنیان برانداز، حاکی از آنست که آنها آدرس غالبان را خواسته و خودجوش اشتباهی می نویسند. آنها غلبه مغول ها را یک فاجعه و آغاز دوران درونگرایی و ناکامی خویش قلمداد می کنند. این درست است اما آنچه که ایرانیان را همیشه سوگوار عظمت گذشته ساخت حمله اعراب بود. فروپاشی فرهنگ ایرانی در برابر فرهنگ اعراب مسلمان آنچنان آنها را به آغوش تسلیم و عرفان و خیال سوق داد که هنوز هم از تاثیر آموزه های آن فرهنگ غالب رهایی نیافته اند. تصور کنید که به یکباره کوچه ها و خیابانها و کاخ های حکومتی زیر سایه معماری عربی رنگ عوض کردند. کاخ و بارگاه به قبه و مناره و مسجد تبدیل شد. عصر اقتدار ایرانی در هجومی ناگهانی عصر تسلیم و عرفان و اطاعت و بندگی گشت. تسلیم خدای اعراب شدن ایرانیان برای آنها به منزله تغییر نبود بلکه تحقیر محسوب می شد. جغرافیای تسخیر شده آنها دیگر جایی برای امید و ارزش های ملی و باستانی نبود، برای همین آنها به جغرافیای تخیل و اسطوره ساز پناه بردند. فردوسی ها و رستم ها ساختند اما باز هم منبع اصلی تحقیر شدگی خویش را اشتباهی نوشتند. توران و ایران. هر چه از اینسو بر افسانه ایران و توران رنگ و جلا داده می شد از آنسو حقیقت گم گشتگی ایرانیان در هجوم دینی اعراب بیشتر از پیش به چشم می آمد. آنها در لابلای متون رنج و درد و ناامیدی گیر کرده بودند. وقتی تاریخ ادبی ایران را ورق می زنیم متوجه می شویم

که متون خلق شده آنها جز رنجامه چیز دیگری نیست. حتی در خوشبینانه ترین حالت وقتی به گلستان سعدی و دیگر متون نگاه می اندازیم می بینیم که دلایل مغلوبیت ایرانیان در خارج از آن نیست بلکه در اندرونی خود فرهنگ _____ گ است.

“اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتگی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی میسر نشده گفتا به عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم”

آزار دادن رعیت و مردم خود، شیوه ملوکی بود که مردمش اسکندر را بر آنها ترجیح دادند. من به این می گویم جنون خود آزاری. یعنی فرهنگی که مشغول خود آزاری است انتظار نداشته باشید که شما را نیازارد. در کش و قوس این مردم آزاری خود خواسته، به همان مقدار که نظم جامعه ایرانی فرو می ریخت کاخی بلند از نظم پی افکنده می شد. اما همین کاخ بلند نیز خشت و خاکش خمیرمایه ناکامی و تحقیر انگاری خود و تحقیر دیگری بود. ترک ستیزی و عرب ستیزی متون فارسی و نیز ستیز با دیگری در فرهنگ عامیانه زبان فارسی برگرفته از حس ناکامی و غرور تحقیر شده ایرانی _____ است.

آیا رودرویی امروز ایران با جهان عرب و قطب سازی منطقه با شاخه دینی فرهنگ امید برپایی عظمت پیشین در قالب آن خودی مستحیل است؟ آیا نا امیدی ایرانیان در تغییر دنیای بیرون اکنون در حال تغییر است؟ آیا اصولاً با منطق شیعی گری میتوان به تغییر دنیای بیرون فکر کرد؟ و در صورت محقق شدن چنین امری آیا این تغییر جنسش تغییر از نوع ایرانی

است یا اسلامی؟ اصولاً آیا این همه زور زدن بر تغییر جهان در قابلیت های فرهنگی که هنوز در درونش مسائل حل نشده هویتی و ملی دارد موجب _____ ود م _____ ی باش _____ د؟

سؤال دیگر که در این راستا از دوستان سکولار و دموکرات می توان پرسید این است که آن روزها اسلام سیاسی چه چیزی با خود داشت که ایرانیان به قول شما با آن همه سابقه تاریخی و عظمت فرهنگی شان با جان و دل تسلیم اسلام شدند؟ آیا مبانی تاریخی اندیشه ایرانی آنقدر ضعیف بود که در برابر مبانی اسلام سیاسی سر تعظیم فرود آورد. و سؤال دیگری که می توان پرسید این است که آیا حاکمیت اسلام سیاسی امروز با کمی تغییر تداوم حاکمیت اسلام سیاسی دیروزین نیست؟ در این صورت می توان از آریایی محوران نیز این سؤال را کرد چه بر سر اتاق فکر شما آمده است که هنوز هم از احاطه این تفکر دینی نتوانسته اید خود را بیرون بکشید؟ آیا ضعف ساختارهای فکری خویش را قبول ندارید؟ در کل همه موارد مطروحه نشان می دهد که اتاق اندیشه ایرانی نا امید و ناکام است و اگر قصد دارد بر این ناامیدی فائق آید ابتدا باید به جای تغییر جهان به تغییر در درون پردازد. باید هم خودش را بازسازی کند و هم نحوه برخورد هایش را. به این بیندیشید که شما در مقام حاکمیت زبانی و فرهنگی خویش چه چیز به ملت ها و فرهنگ های محکوم در داخل ایران داده اید؟ وقتی عاجز از گفتمان در داخل هستید چگونه به گفتمان جهانی م _____ ی اندیش _____ ید؟

در بررسی این ناکامی در تغییر دنیای بیرون به این نکته می رسیم که تفکر ایرانی نتوانسته است بر حس حقارت و ناامیدی خویش فائق آید، که

اگر چنین بود به عنوان مثال می توانست با سعه صدر فاجعه کتابسوزی هایی که مهاجمان بر سرش آورده بودند را به خوبی تجزیه و تحلیل کند و خودش مرتکب کتابسوزی در آذربایجان نشود . معتقدم که تفکر ایرانی هنوز به آن سطح از انسجام و استحکام نرسیده است که بتواند تغییری در دنیای بیرون ایجاد کند. هنوز هم این تفکر دارد مراحل آزمونش را طی می کند. از سلطنت طلبی آریایی تا ولایت مداری فقاقت هیچکدام نتوانسته اند تغییری در گسترش رفاه و امنیت و پیشرفت باشند. بر عکس آن هر گاه اندیشه آریایی بر تخت نشسته به قتل و عام دیگری ها پرداخته ، و هر وقت شیعی گری بسط داده شده به آشوب در مرزهای دیگری کشیده شده است. در حقیقت تغییر به آشوب تبدیل گشته است.

آذربایجان زمینه نیست مضمون است

در مجادله بین ما و دیگری گریزگاههایی چند در تاریخ به سمت استقلال پیدا شده است که بیست و یکم آذر یکی از آنهاست. اعتقاد بنده این است مردم خاورمیانه در این چند دهه اخیر نشان داده اند که بالانس خود را از دست داده اند. آنها نمی توانند روی پای خود بایستند. آنها به تنهایی قدرت رهایی از دست دیکتاتورها و اشغالگران را ندارند. تاریخ معاصر پر است از مصادیق و نمونه هایی که می توانند مثال خوبی برای این گفته باشند. مسئله این است که دیکتاتورهای شرقی بهترین مسبب برای بازیهای قدرت های سیاسی در زمین ها و زمینه های دیگرند. عراق و سوریه و... زمین ها و زمینه ها. استبداد فرصتی بکر است برای زمینه چینی بازیهای سیاسی. دموکراسی همیشه این فرصت را از دست قدرت ها می گیرد. دموکراسی بالانس ساز است اما استبداد همیشه سنگینی را از آن خود می سازد. در چنین شرایطی است که چشمها به سمت و سوی زمین های تحت فرمان استبداد بر می گردد.

فیرپلی رعایت نشده است. چه بخواهیم و چه نخواهیم دنیا تماشاگر و داور بازی است. پس قبل از اینکه داور متهم شناخته شود بهتر است زمینه های عدم رعایت بازی فیرپلی شناسایی شود. آذربایجان در طول تاریخ توسط قدرت ها و در سایه بازی های سیاسی پیوسته ضمیمه باقی مانده است. منطق اشغالگری منطقه این سرزمین زیبا را پیوسته ضمیمه اشغالگری کرده است. هر وقت هم خواسته روی پای خود بایستد ماهیت جدالش آن را

زمینه ای برای مسائل مهم بین المللی ساخته است. ما اما از تاریخ درس ها آموخته ایم. از پدرانمان و از تجارب موفق و ناموفق آنها یاد گرفته ایم که آذربایجان دیگر فراخوانی برای اشغال نیست بلکه فراخوانی برای رهایی است. در این فراخوان آزاد هستیم که با همه دنیا به مذاکره و مباحثه بنشینیم و کسانی را که موافق رهایی و رستگاری خویش دریافتیم به عنوان دوستان آزادی خواهیم شناخت. دنیا باید بداند که ما زمینه بازی های سیاسی نیستیم بلکه مضمون آزادی خویشتن و انسان هستیم. جریان نوین آزادی خواهی آذربایجان زمینه نیست مضمون است. گریز ما از مثلث روس و فارس و ارمنی گریز از معامله گری اشغالگرانه آنهاست. در برابر این مثلث انسان ستیز ما حق داریم که راس های هندسی مبارزه خویش را انتخاب کنیم. بنابراین، مثلث انسان ستیز سعی خواهد کرد که مضمون مجادله ما را درگیر زمینه های بازی خویش سازد اما باید یادآوری کنم که ما از آنجا که از سر میز نامشروع مذاکره این مثلث رانده شده ایم بنابراین این حق طبیعی ماست که دنبال میزهایی مشروع برای مذاکره باشیم. اما در شرایط فعلی به خوبی می دانیم که ما بر خلاف شما که در آغوش روسیه مادر خزیده اید جز خویشتن کسی را نداریم. ما آغوش خویش _____ تنیم.

حتی اگر همه جهان به ما پشت کند باز هم از این مجادله باز نخواهیم ایستاد. چون به خوبی دریافته ایم که نفس این مجادله خودش پشت و پناه ما و انسانیت است.

گریز از عمودی نویسی زبان فارسی

عمودی نویسی بالای جان ادبیات فارسی شده است. عمودی نویسی، تحمیل کننده است. ادبیات نوشتاری فارسی تحت تاثیر همین عمودی نویسی، هر می ساز، مرکز محور و مردسالار می باشد. تفکر درختی نویسندگان فارسی فرصت پردازش به چندگانگی و تنوع، و گردش در اقالیم چند جانبه را از انسان دریغ می دارد. اصولاً تفکر آمرانه و خطی، گریبان اندیشه خاورمیانه ای را گرفته و ول کنش نیست. تفکر درختی مثل خود درخت ایستا است و در جا می زند. مثل تفکر افقی و ریزومی " ژیل دلوز " باید از آمریت زبان و در جا زدن متن گریخت. تفکر درختی، مطیع و گوش به فرمان است. استفاده مکرر از درخت در شعر و رمان و سینمای فارسی ریشه در عمودی بودن تفکر فارسی دارد. تشبیه مداوم زن به سرو و گل و ... و تشبیه مداوم مرد به کوه استوار و صخره و ... نشان از عمودی اندیشه ایرانی است. دفاع از فیلسوفانی نظیر هگل، دفاع از زور و اقتدار هگلی - که امثال جواد طباطبایی ها در آن سر رشته دارند، و دفاع از وحدت گرایی و تمرکز گرایی توسط فلسفه شناسان فارسی تاکید آنها بر آمریت و عمودی بودن اندیشه را می رساند. آنها در مواجهه با ما و در مواجهه با چندگانگی به تفکر درختی و ایستای فیلسوفانی چند پناه می برند. اقتدار دولتی نیز در بسط و نشر عمودی نویسی با تمام توان می کوشد. متن فارسی از مرکز گریزی و وحدت گریزی واهمه دارد و همیشه بر طبل اتحاد و یکپارچگی می کوبد. مدام از تهاجم فرهنگی می نالد و در جدال با ابرمتن ها و ابررسانه ها خود را فرسوده می سازد. این درخت در

جدال با توفان، نرمش نشان نمی دهد بلکه ترجیح می دهد شکسته شود. و همین زخمی پریشان در شکستن و سانسور کردن و حذف دیگری وحدت گریز شک به دل راه نمی دهد. حتی دموکرات ترین نویسندۀ فارسی زبان به حذف و سانسور چند صدایی رغبت دارد. این را به هنگام مواجهۀ آنها با متن خویش درک کرده ام. عمودی نویسی تاب نقد ندارد. عمودی نویسی، متن فارسی را به متن مدافع تبدیل کرده است. خلاقیت و آفریدن جایش را به درگیر شدن و در جازدن داده است. عمودی نویسی مرزبند و خط کش است، مرزها را می بندد. مرزدار می کند. همین مرزدار می متن فارسی به هنگام رو در رو شدن با متون بی مرز دچار شوک و تشویش می شود. عمودی بودن تفکر فارسی دایره آمریت و تمامیت خواهی را بسط می دهد. اشکال سرکوب را بر در و دیوار اجتماع می کشد. از یک منظر باید گفت که تفاوت چند صدایی ما با تکنوازی تهران تفاوت افقی نویسی ما با عمودی نویسی زبان فارسی است. در نظر داشته باشیم که مخالف خوانی متن فارسی نیز عمودی است. به قـول آن شـاعر :

می برم منزل به منزل چو بدار خویش را
تا کجا پایان دهم آغاز کار خویش را.

حلاج گونگی متن ها علاوه بر اینکه از بالای دار رفتن لذت می برد سعی می کند تو را نیز دار بزند. عقلانیت متن فارسی در مرکزمداری گم شده است.

عمودی نویسی در تلاش برای رفع مشکلات نیست بلکه به پاک کردن

صورت مسئله ناله می اندیش د.

عمودی نویسی وقتی ساز مخالفت با خویش را می زند مخاطب می یابد. در نظر داشته باشید که اکثر فیلمهای مطرح شده زبان فارسی انتقاد از اجتماع خویش را موضوع کار قرار داده اند. اما این به معنای افقی شدن اندیشه نیست بلکه تنها دارد کجی های عمودی نویسی را رو می کند و برای همین مطرح می شود.

با توجه به دلایل مذکور پیشنهاد می کنم که نویسندگان فارسی از عمودی نویسی دست بردارند و افق های افقی نویسی را تجربه کنند. چندصدایی تکثیر ملایم و مهربان متن هاست.

چهره ی تهران چهره ی وصال آدمیت نیست

س پشت ذهن او مبانی و مأخذ ذوب شدگی چیده شده است. حتی پس هفت پشت ذهن او را نیز نمی توان از سیطره فرایند سلطه رهاوند. ذهن او درگیر معادلاتی است که در قلمرو زبان و مفاهیم غیر و برای اثبات حضور غیریت نوشته شده اند. دیگری خوب است. دیگری تعادل و بالانس است. اما نمی توان رد پای دیگری را در سواحل نویسندگان فارسی جست. انتظار نداشته باشید که دیگری آمانوئل لویناس در کافه های تهران بنشیند و با من و تو چایی بخورد. دگر آیینی چهره ای دارد که چهره تو را باز می تاباند. دگر آیینی دیگری خور نیست و خودخوری تو را نیز سبب نمی شود. اما آیین بی مهر دگر آیینی مکتب تهران به جای نشان دادن چهره زیبای دیگری، آن را زشت و کریه می سازد. چهره تو را خط خطی و مسخره می کند .

چهره تهران، چهره وصال آدمیت نیست بلکه چهره طرد و رد و انکار است. ترک و عرب، چهره های شوم و نامبارکی در چشم انداز اندیشه های تهران اند. دیگری در تهران حق چهره شدن ندارد، چهره فقط چهره نواب دین تقسیری است و آیین آریایی. تنها چهره اوست که متعالی است و چهره دیگری در تهران "نعوذ بالله" است. و برای همین چهره تهران در جهان چهره نمی شود. بیم بده بستان دارد چهره تهران. از چیرگی چهره دیگری می ترسد و غافل است از این نکته که ممکن است چهره دیگری عاشقت سازد. مبانی چهره تهران و یا

بهتر است بگویم چهره مبانی تهران به شدت آلوده است. آنقدر اخم و تخم و عتاب و خشونت دارد این چهره که به هنگام رنج و دردش ما دیگر مثل سابق بی خوابی و زجر نمی کشیم. دلیل همراهی نکردن جنبش سبز و اصلاحات توسط مردم آذربایجان در این نکته نهان است. گمان نمی کنم دیگر ستارخانی از جنس دیگری پیدا شود که دلنگران پریشانی چهره تهران باشد. روند پیوند سوبژکتیوینه آدمی اینک در چارچوب چهره های خارج از تهران تعریف می شود. نمی خواهم بگویم که چهره تهران غرق در چهره های دیگری شود اما به ژاک دریدا می پیوندم و می گویم که تهران چهره های دیگر و چهره های دیگری را غرق نسازد. تهران باید چهره به چهره شدن را یاد بگیرد. چهره به چهره شدن نه برای تقابل بلکه چهره به چهره شدن برای تبادل. مدافع این نظر لویناس نیست که دیگری بر من ارجحیت دارد. دیگری در بهترین شرایط با من مساوی است. تهران اگر به همین تساوی تن دهد احساس مسئولیت و احترام نسبت به دیگری در وجودش زنده خواهد شد، و دیگر شاهد اهانت و بی حرمتی از سمت تهران به مقصد دیگری ها نخواهیم بود. در شرایط فعلی نخستین جمله ای که به هنگام رویارویی با چهره تهران در ذهن ما نقش می بندد این است که " تهران سرکوب خواهد ساخت و نابود خواهد کرد." دوست داشتن باید اولین تفکری باشد که به هنگام چهره به چهره شدن با دیگری در ذهن نقش می بندد.

آمریت ایرانی و قالب مردار فرهنگ

طرح ها بی برای جسارت

1. داستان لاک پشت و مرغابی ها که یادتان هست؟ نتیجه ی

داستان هم که حتماً یادتان نرفته؛ دهن باز کردن همان و افتادن همان. بله، ما را بسته اند به چوب آمریت. باید دهانمان بسته بماند. حرف زدن ممنوع. اگر دهان باز کنی خواهی افتاد و خواهی مرد. ما را سنگ و لاک پشت کرده اند. قصه را هم خودشان نوشته اند برای عبرت دیگران، تا مردم ببینند آنکه سر از لاکش در آورده و جیک بزند چه بلایی سرش می آید (می آورند). تنها آنها باید ببرند. آمریت خودش را پرنده می داند و دیگران را لاک پشت. آزادی را به چوب آمریت بسته اند. این است حکایت شرق اندوه. برای همین ذوق پرواز مرده است. دهان مگشا و زبان به کام گیر. این است فلسفه ی ایرانیت.

2. داشتم اسپات لایت را می دیدم. فیلمی در ستایش جسارت و

شجاعت. انسان هایی هستند که جان می کنند تا تکه ای از حقیقت بر دست های ما بیفتد. افشای سوءاستفاده جنسی کشیشان کاتولیک از کودک در ایالت ماساچوست آمریکا با در نظر گرفتن شرایط مذهبی جامعه ی محافظه کار و محتاط و ترسوی آن زمان نیازمند کسانی بود که جسور و بی باک باشند. می

خواهم با اسپات لایت نقبی بزنم به اندرون جامعه ی ایرانیت و آزر بایجان. محافظه کاری مرعوب شده ی این جامعه جسارت را در پستوهای خانه نهان کرده است. نویسندگانی را شاهدیم که در اندرون فساد نهادهای قدرت می لولند و تخم می اندازند و رشد می کنند. نویسندگانی را نیز می بینیم که بنا بر مصلحت و صلاح قوم یا سکوت کرده اند و یا دارند دو جانبه بازی در می آورند. اینها در برابر ظلم ظالم سکوت اختیار کرده اند اما با دیدن يك اشتباه از سوی مظلوم چنان بر سرش می ریزند که عقل از سر آدم می پرد. بیشتر از آنکه ظلم ظالم بهانه ی دفاع آنها از حق باشد اشتباه مظلوم را بهانه ی خویش می سازند. برای همین با متن هایی سوخته و ریاکار و بی خاصیت روبرو می شویم. حتی بعضی از این حضرات دارند رؤیای نوبل و جهانی شدگی را در اندرونی شکم صاحب مرده شان می پرورانند. اما اصلی ترین گناه آنها کشتن زمان است. آنها در کشف حقیقت و در نگارش رهایی آنقدر این پا و آن پا می کنند که زمان از دست می رود و زمانه آلوده ی بی عدالتی ها می گردد. آنها دارند راه چاره را در پیچ و تاب دستگاه های قدرت گم می کنند و خبر ندارند که مهمترین شیوه ی کشف حقیقت در پستوی خانه هایشان می گنجد.

3. سگ شدگی انسان صادق هدایت دفن نشده است. گاو شدگی انسان غلامحسین ساعدی نیز همینطور. در ذهن هر دوی اینها

سگ شدگی و گاو شدگی دفن نشده اند بلکه بوی گندشان دنیا را بر داشته است. گاو مرده ی ساعدی را برداشته اند و گذاشته اند بر ذهن و فکر ایرانیت. لاشه ی سگ و لگردد هدایت را انداخته اند جلوی اتاق فکر ایران. جامعه ی ایرانی اگر این دو لاشه را چال نکند به آزادی و بزرگ اندیشی نخواهد رسید و مدام گند خواهد زد. مولوی نیز با بیانی دیگر از مردار شدگی قالب خویش می نالد. (شمس تبریز اگر روی به من بنمایی / والله این قالب مردار به هم در فکنم.) همه ی تقای مولوی و فلسفه اش یافتن راهی برای شکستن قالب مردار بود. انتظار می رفت که بعد از مولوی آن قالب شکسته شده باشد اما هم هدایت و هم ساعدی به اجبار همان قالب را بر دوش گرفتند و به نسل های بعدی سپردند. هم فرهنگ و هم سیاست حاملان قالب مردار گشتند و همزیستان و همسایه ها را نیز به تحمل این قالب مردار واداشتند. دیگران و دیگربودگی مجبور نیستند که با قالب مردار سر و کلاه بزنند. تعریف دیگری نیز از انسان وجود دارد. انسان دسته گل شکوفایی و اعتلا است که به دیگری هدیه می شود.

گندکاری فاشیسم

“دهنت بوی گند می دهد.”

این چکیده کثافتکاری این بار صدا و سیما در توهین به ترک هاست. دیالوگ های شرم آوری که بوی فاشیسم می دهد. آن هم با ادبیات کودکانه. سناریو اما با شیطننت تمام نوشته شده است. ایران به مثابه یک هتل تصویر شده و دو ترک (ترکها) مهمان آن هتل اند اما شکایت دارند که هتل بوی گند میدهد. هتلدار مثلا از چرنده و پرنده همه چیز برایشان مهیا ساخته است اما ترکها ناراضی اند چون بوی گند هتل را برداشته است. ته اس ت. چ را هتل ل گند د زده اس ت؟ " -انگار یه اسب آبی توی اتاق ما آروغ زده است" و جواب مهماندار "قارپوز" است. کلمه قارپوز و قارپوز کوتیو به هنگام تحقیق ر و توهین اسفاده می شوند. دیالوگ فاشیسم (مهماندار): "اتاق شما رو به دریا باز می شود"، "تختی که رویش می خوابید برایتان لالایی می خواند"، "حمامش نور افشانی می کنه...د". دیالوگ ترکها (میهنمان): "زهله م گندیر اوتاغیزدان - بدم می آید از اتاقتان -"، "اتاقتان بوی گند می دهد" و... ترکها حتی به روایت مهماندار دستشویی فرنگی را هم نمی شناسند. یعنی ب وی از م دنیت ن رده ا د.

مسئله تست کردن بو نیز بسیار بی شرمانه نوشته شده و نمایش داده می شود. _____

هتلدار به پسر می گوید بچرخ و پسر به پدرش می گوید پدرجان این به من گفت بچرخ. پدر تعصبش گل کرده و می گوید خجالت بکش از پسرم چه می خواهی؟! این گفتگو در قالب زبان ترکی ارائه می شود. کاری بسیار موزیانه _____ و کثیف _____ ف .

بعدش هتلدار کشف می کند که دهن پسر ترک بوی گند می دهد! و البته توهین بیشرمانه دیگر اینکه هتلدار می گوید شما نباید با مسواک توالت شویی دندانان را مسواک میزدید.

به روانشناسی رنگ ها نیز دقت کنید. پسر لباس قرمز (رنگ تیم تراکتور) و زرد (رنگ والیبال ارومیه) پوشیده است. نحوه گزینش رنگها نیز عمدی است .

توهین جنسی، توهین نژادی و تحقیر فرهنگ دیگری بارزترین پیام این عمل راسیسمی و فاشیستی است. من در مورد چرایی و چگونگی این گندکاری فاشیسم طی مقاله مفصلی خواهم نوشت و فعلا قصد دارم در نکوهش این عمل زشت بنگارم. _____

دهنت بوی گند می دهد. یعنی زبانیت و سخت بوی گند می دهد. " -دیشب فکر می کنم غذا از فاضلاب برایمان آورده اند". اشاره موزیانه به اینکه تولیدات فرهنگی ترکی گند و کثافت است .

-چندین بار ترک پدر از جایش برخاسته و اعتراض می کند که ما اینجا نمی مانیم و می رویم و هتلدار با اصرار می گوید باغیشلا. ببخش. اشاره به جاده دایمی ترک ها ...
بعدش هتلدار دهـن پسر را ادکلن میزند .
فقط یک سؤال می خواهم بپرسم : چرا فرهنگ در تهران این روزها اینهمه گند می زند؟

نتیجه: این هتل را (ایران را) بوی گند برداشته است. بوی گند ذهن و شکم فاشیسم و استبداد.

به خوبی می دانم که آذربایجانی های عزیز جواب این توهین را خواهند داد.

2- هویت به مثابه‌ی‌ راهی (جنبش های مدنی ترک ها و عرب های ایران).
در این گیر و دار ، آذربایجان روایتگر راهی است و تهران روایتگر
س _____ رکوب .
انگار انگاره هویت آهویی است که دو نفر در آن سهیم اند . یکی می خواهد
س _____ را ببرد و دیگری می خواهد آزادش سازد .
در این منازعه نویسندگان پارسی به سبک روش شناختی کنترل نشده ای از
این شاخه به آن شاخه می پرند ، از نگرشی به نگرشی دیگر سر می خورند
و به جای نگرستن در آینه های روبرو ، آنها را می شکنند . آنها از دیدن
گروتسک درونشان وحشت دارند . ما آینه ای را در دستهایمان داریم که
رشتی و تحریف شدگی و مضحکی افکار نژادپرستانه درونشان را به آنها
نشان می دهد . و آنها مطابق معمول فقط می شکنند ، توان نگرستن انگاره
های _____ ان را ندارند .
آینه _____ چون نقشش ت و بنم بود راست
خود شکن آئینه شکنستن خطاست

ولوشدگی در پیاده روهای دیگران

"من به اتفاق مادرم و دخترم المیرا - حدود یازده سالش بود - و خانم مشرف شدیم مکه. سال 78. آغا، همه داشتیم می رفتیم که بریم اعمال رو انجام بدیم. یه هو من و المیرا دیدیم یه تلویزیون فروشی تو پیاده رو داره راز بقا نشون می ده، از این تلویزیون ال سی دی بزرگا. اون صحنه ای هم بود که سوسماره میاد گوزنه رو میکشه تو آب. ما ولو شدیم. من با حوله، المیرا با چادر سفیده تو پیاده رو ولو شدیم راز بقا نگاه می کردیم. رئیس کاروانمون دنبالمون می گشت، ما رو پیدا کرد و گفت آقا کجایی، همه منتظرن بیا و بریم و اومدیم بریم، رفت... یه طلا فروش بغل همین تلویزونه بود... (من و ایستم یه خرده بهتره آقا سید)... طلا فروشه یه پسر بی ریختِ دراز داشت، صورت از این صورت کویری ها، جوش های سر زرد چرک، عرب دیگه، عربی حرف زد با رئیس کاروان... گفت: ت: جریـــــــــــــــــان چیـــــــــــــــــه، کیـــــــــــــــــه؟ گفت: این اکبر عبدی یک هنر پیشه مثلن گنده ایرانه، کمدين ايرانه... گفت: ت: اون خـــــــــــــــــانوم؟ گفت: ت: اونـــــــــــــــــم دخترشـــــــــــــــــه... چشم دختر ما رو گرفت. یهو برگشت گفت اگر دخترش را مثلن بگذاره اینجا من هموزنش طلا میدم... برا پسر من...

مجرــــــــی: خواســـــــــــــــــتگاری کــــــــــــــــرد... عــــــــــــــــدی: آره...
گفتم به خودش بگو "من هموزن خودش و پسرش می رینم"...

متن بالا عین خاطره اکبر عبدی است که روایت شد. من این متون و متن هایی شبیه این را، " متون فاشیستی دیگری ستیز " می نامم. متن هایی ارتجاعی و پرخاشگر. با این تفاوت که لمپنیسم هنری و شارلاتان بازی فاشیستی اینبار بازی خودش را در پیاده روهای فرهنگ های دیگر ولو می کند! طرف رفته با دختر یازده ساله اش ولو شده کف پیاده روهای فرهنگ دیگر، و آن وقت انتظار دارد که اهالی آن پیاده روها او را مثل آقای سینمای جهان تحویل بگیرند. این ولو شدگی جهت دیدن راز بقا و سوسمار و گوزن با آن تیپ خاص صورت گرفته است. البته دیدن راز بقا هم به نظر شیرین تر از اعمال حج است. الغرض مسئول کاروان به زور حاجی هنرپیشه را از کف پیاده روها جمع آوری می کند. ما می گوئیم تصویر کریه فرهنگی وسط پیاده روهای عربستان اما شما بخوانید فیلم سینمایی ولو شدگان با بازی بی نظیر آقای سینمای ایران. بحث اما این است که تصور مردم از این ولو شدگی چه می تواند باشد؟ عکس العملشان چه خواهد بود؟ این یک خاطره نیست (بنا به برداشت من) بلکه یک خاطره سازی است تا چهره ای کثیف و بی ریخت از مردم سرزمین و فرهنگ دیگر ارائه دهد. اگرچه همین خاطره سازی هم ناشیانه و بد ساخته شده است. به هر حال این طبیعی است که هر ولو شده ای چشمها را به سمت خویش بکشد و از آنجا که ولو شده است مردم نیز عکس العملی مشابه ولو شدگی با او خواهند داشت. کلمه خواستگاری را مجری به زور بر دهن این گنده گو می تپاند و گر نه هیچ آدم عاقلی به یک ولو شده پیشنهاد خواستگاری آنهم در یک لحظه نمی دهد. حالا گیرم که داد و این میان معامله ای صورت گرفت، تقصیر آن پسر چه می شود؟ پسری که هیچ ارتباطی با گفتگوی غیر

اخلاقی دکاندار و رئیس کاروان ندارد. کینهٔ عبدی لمین و اینهمه نفرتش برای چیست؟ سوسمار و عرب و پازل های بی ریختی دقیق مثل یک فیلم سینمایی چیده شده و از آنجا که عبدی هنرپیشهٔ گنده ای است از عهدهٔ روایت این سناریو بر آمده است. اما هم او و هم شارلاتان های هنری سینمای ایران که در خدمت قدرت و پول هستند غافل از این می باشند که وارد بازی جنگ قدرت و سیاست بین دولت های ایران و عربستان گشته اند. در این میان مردم بی گناه هر دو سو قربانی اصلی این نوع کینه ورزی و خصومت می باشند. جنگ دینی شیعه و سنی به جدال بین نژادها کشیده می شود. در نظر داشته باشید که عبدی می گوید عربیه دیگه... و بعد از این ولو شدگی نوبت به ریدگی و ریدن می رسد. گنده لات سینما و هنر می رود در پیاده رو دیگران ولو می شود و بعدش بر سر و صورت فرهنگ دیگر می ریند و سر و مر گنده بر می گردد ایران. او فراموش می کند که این ریدن بر مسائل داخلی و ملی و دینی و ... در ذات اوست. او قبل از اینکه در خارج بریند، در داخل بارها آزمایش کرده و بر اندرونی فرهنگ خویش با شرکت در فیلمهای درباری و ریاکارانه و چاپلوسانه ریده اس.

او فراموش می کند که این تقصیر اعراب نیست که به او پیشنهاد آنچنانی می دهند بلکه این تقصیر خود اوست که دختر معصوم و بی گناهش را در سن یازده سالگی و در سرزمینی که سن بلوغ از نه سالگی استارت زده می شود کف پیاده روها ولو می کند. تهران تنها جایی است که در آن هنر به گونه ای مقتضحانه در سیاست ادغام گشته است. در تهران افول ارزش های انسانی را هر از گاهی در

قالب بدریختِ الگوهای ولو شده هنری نیز می توان به وضوح تماشا کرد.
موضوع ما اکبر عبدی نیست. موضوع و طرف حساب ما فرهنگی است
که اکبر عبدی ها را می سازد و بر پیاده روهای دیگران ولو می کند

ماه مهر، ماه بی مهری، ماه اشغال ذهن و زبان

این طرف ماه مهر، ماه بی مهری، ماه اشغال ذهن و زبان. آن طرف شلیک نفرت انسانی به قلب ماه و ستاره و انسانیت.

این طرف مدارس تعلیم و تربیت چون اژدهایی دهان باز می کنند و فرزندان ما را با همه تعلیم و معارف و تربیتشان می بلعند تا هضمش کنند و گوشت و خون بدنشان سازند. شبیه سازی فرهنگی.

آن طرف غارهای قندیل دهان باز می کنند و بازمانده استخوان های رافت و برادری و برابری را به دندان می کشند.

این طرف دختری کوچک همه چیزش را، رویاهایش را، افکار معصومش را بر می دارد و با خود به مدرسه می برد. کمی "چوره ک" با کمی "سو" و لالایی شبانه مادریش را نیز بر دست گرفته است. دختر دارد اقلیم کوهستانی زبان ترکی را طی می کند تا اولین روز مدرسه را تجربه کند. وارد کلاس که می شود معلم با توپ و تشر بر سرش فریاد می زند:

"چرا دیر کردی؟ برو بشین سر جات"

دختر اما ایستاده است همچنان.

"گفتم برو بشین سر جات"

اقلیم، اقلیم دیگری است. زبان‌ش را نمی‌فهمد. برای همین همچنان ایستاده است. باید مترجمی باشد که به ترکی ترجمه‌اش کند تا دختر مظلوم فهمش را به کار بیندازد.

آن طرف دختری قلم بر زمین نهاده و همه دار و ندارش را می‌ریزد ته چمدان و می‌زند به کوه. می‌زند به سمت و سوی دموکراسی و عده داده شده. اما به قندیل که می‌رسد تفنگ بر دستش می‌نهند و... دختر باید بکشد تا طعم مادرانگی زبان‌ش را بچشد. تروریسم با طعم لبنین و مارکسیسم و سایر مخلفاتش. او در فهرست بهره‌برداری از کودکان قرار می‌گیرد. چیزی در درونش آزارش می‌دهد. دستهای انگار تابوت جنازه خودش شده‌اند. دستهایش به جای قلم به تفنگ دل داده‌اند. دستهایش خونی‌اند. دختر جنازه‌اش را بر سر دستهای تروریست‌ها می‌بیند و تنش را. تفکر شوم و سیاه تروریسم کردی مجبورش ساخته است تا به همه چیز تن دهد. او تن به پوچی اندیشه‌ای داده است که قرار است وطنش باشد و خبر ندارد که تنش وطنش است.

این طرف امنیت از کانال مصلحت می‌گذرد نه از کانال ارزش‌های حقوقی و انسانی.

آن طرف امنیت را از اتوبان ارزش‌های حقوقی و انسانی خارج ساخته و به بن بست تروریسم رسانده‌اند.

این طرف ریش ها ریشه اند و آن طرف ریشه ها با مین و کلاشینکف و تروریسم ریش - ریش می شوند...

خیلی وقت است که به واژه " طرف " فکر می کنم. جملاتی چون " تو طرف کیستی؟"، " من بی طرفم"، " مرگ بر بی طرف"، " طرفت کیست؟"، " اطرافیان چه جور آدم هایی هستند؟"... این روزها مرا مشغول کرده اند. بعدش به این نکته می رسی که تفکرات تو اطرافیان تو هستند. زبان و فرهنگ تو طرف و سمت و سوی توست. برای همین این طرفی و آن طرفی نمود خاصی پیدا کرده است در ذهنم. هر کس طرف چیزی است، طرفدار چیزی است، طرفدار کسی است. طرف تو هویت توست، هستی و خانه و اندیشه های توست. همین چیزهاست که اطرافت را شلوغ و پر رفت و آمد می سازد. اطرافت مفهوم توست. بعدش دوباره می رسم به طرف ما و آن دختری که همچنان حاج و واج سر درس کلاس ایستاده است و معلم را می نگرد. او به خوبی درک کرده است که آن کلاس و مدرسه " طرف " او نیستند. وصله ناجور دور و اطراف دیگرانند که به حوالی و حدود و قلمروی زبان و ذهن او چسبیده اند. طرف ما قربانی است. مدل های مختلف قربانی سازی و چاقوکشی وارد چرخه انسانی شده است. تو را، باورهایت را، اندیشه ها و زبانت را، محیط و جغرافیایت را، و در یک کلام طرف و سمت و سوی تو را قربانی مقاصد خویش ساخته اند. موضوع این است که دیگری و غیریت در فرهنگ مهاجم همیشه

قربانی است. و موضوع مهمتر اینکه چاقوی قربانی و " قربانی کشون
فرهنگی " هرگز از دست و دل رادیکالیسم حاکم جدا نخواهد شد.

گریز از زبان نفرت

چطور شد که مروت و مدارای حافظانه دینی که آسایش اجتماعی و سیاسی را سبب می شد به یک دفعه به طرد و دفع اجتماعی و سیاسی تبدیل شد؟

(آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا) چطور شد که مطبوعات و رسانه ها این روزها هم در خصوص یکدیگر و هم در خصوص ملت های دیگر تبدیل به رسانه های نفرت گشته اند. شبکه های اجتماعی مملو از حجم عظیم جوک ها و فحاشی ها گردیده اند. زبان نفرت باعث رشد خشونت در اجتماع به خصوص در بین جوانان می شود. زبان نفرت، ادبیات و فرهنگ را نیز تحت تاثیر قرار می دهد. فاشیسم در بطن سطور و سیطره نفرت لانه می کند و زبان انتقاد و اعتراض به حق مردم را با نفرت تمام می برد. نفرت از نظام های قبلی، نفرت از توسعه دموکراسی، نفرت از زبان و فرهنگ تحت اشغال، نفرت از مبانی فلسفی و فرهنگی غیریت، همه و همه نشان از انحطاط اخلاقی دارد. سؤال این است که چه بر سر تاریخ این نقشه سیاسی آمده است که زبان گفتمانی آن کپی زبان نفرت موجود در شاهنامه می باشد؟ برای نمونه شعرهای هالو و اسماعیل خویی در مورد عرب ها را در ذهنتان مرور کنید. و یا ادبیات زاکانی ها و ورجاوند ها را ورق بزنید. زبان نفرت سرپوش بر مسائل مهم و ملی اجتماعی نهاده و دنبال بزرگ سازی مسائلی می رود که از آن خویشانش می داند. برای مثال یک نمونه از این بزرگ

نمایی را یادآوری می‌کنم: در جام جهانی اخیر بر سر حک یوزپلنگ ایرانی بر روی پیراهن تیم ملی آن چنان غوغاسالاری رسانه ای صورت گرفت و آنچنان این موضوع را داغش کردند که موضوع مهم خشک شدن دریاچه ارومیه به فراموشی سپرده شد. در حقیقت زبان حکومت و زبان رسانه اگر زبان حقیقت بود می‌بایست اولویت به دریاچه ارومیه داده می‌شد. آیا نجات دریاچه ارومیه یک مسئله مهم (از منظر محیط زیست) نبود؟ آیا دریاچه ارومیه اولویت داشت یا یوز ایرانی؟ زبان نفرت، سانسور و سرکوب و بی‌اعتنایی را رواج می‌دهد و حتی ریشه‌ها و آموزه‌های منقبض قومی خویش را بر مبانی منبسط و دموکرات فرهنگ‌های دیگر ترجیح می‌دهد. هستند روشنفکران چندی که سعی می‌کنند جامعه را از سیطره زبان نفرت برهانند اما آنها نیز تنها خواهند ماند زیرا اگر حتی چشم بر رسانه‌ها ببندیم حداقل در هر هفته یک بار مردم از منابر نماز جمعه تحت تاثیر زبان نفرت به دیگری ستیزی و دشمن‌تراشی روی می‌آورند. زبان نفرت جمله‌ای از خویش ندارد و دنبال توجیهات می‌رود. برای نمونه در خصوص حل مسئله ملی، ما آزر بایجانی‌ها جمله مشخصی داریم: " تحصیل و تدریس به زبان مادری " هنوز هم در قبال این خواسته ما هر دو سوی مخالفان جمله‌ای منطقی و خاص ارائه نداده‌اند و به جای ارائه جمله به هجوم و حمله روی آورده‌اند. در سرزمین‌هایی که اطرافیان خداوند حاکم بی‌چون و چرای آنند انسان یک مخلوق سطح پایین بی‌کیفیت است. انسان موجودی است مطیع و سلطه‌پذیر. آنان که به بهانه خداوند حکم می‌رانند از شکنندگی انسان در برابر خداوندی که از

آسمان به زمین کشیده شده و تقریباً اهلی و رام گشته مطلع اند. برای همین، انسان حقیر (بنده حقیر) از چهره های زمینی خداوند باید اطاعت کند. این حقارت انگاری به مرور در قالب دیگر مبانی فکری نیز رسوخ کرد. تحقیر به مرور نفرت را آفرید و زبان نفرت رفته رفته حاکم بر اراده انسان گشت. شک نکنید اکثر آوارگان سوری اگر امروز سعی دارند به اروپای آزاد پناهنده شوند از زبان نفرت و از احاطه آن زبان گریخته اند. از داعشی که با اشکال هالیوودی و سینمایی دارد سر می برد و نفرت می پراکند گریخته اند. از زبانی گریخته اند که زبان انسان نیست. سؤال این است چه بر سر خاورمیانه آمده است که زبان نفرت در آن بیداد می کند؟ و البته هشدار این است که مواظب نفرتی شدن زبان خود باشید.

دیگری ستیزی مقصد نهایی تاریخنگاری جدید ایران است

"غیریت ستیزی" و "دیگری ستیزی" از ذهن مصور و کلاسیک ادبیات پارسی به اتاق فکر سیاست ورزان راه یافته و تبدیل به پروژه ای پنهان در قالب مفاهیم دهن پر کنی همچون "همبستگی ملی" و ...گشته است. سرکوب ارزش های فرهنگی و اجتماعی دیگری با مقدس نشان دادن ارزش های فرهنگ حاکم به اوج خود رسیده است. دهن کجی به فرهنگ ، اندیشه ، نمادها و جلوه های فرهنگی ملل محکوم و تحت اشغال، با بزرگ نمایی نمادها و جلوه های فرهنگ سلطه گر به خوبی خبر از روحیه ناسازگار و پرخاشگر مبانی مسلط دارد. برای مثال اصرار بر نهادن مجسمه فردوسی در میادین آذربایجان به نوعی تخریب دایره امنیتی حوزه های فرهنگی ترک ها محسوب می شود. مهمتر از این ها حذف تحولات تاریخی و سانسور تاثیرات جنبش های اجتماعی ملل تحت ستم در متون تاریخی و فرهنگی ایران امروز بدجور آزار دهنده است. همچنین فرهنگ ایرانی به هنگام مواجهه با فرهنگ غرب نیز همین نسخه را می پیچد. در این میان شیوه های مقابله با غیریت درون فرق می کند با شیوه های مقابله با غیریت بیرون. سرکوب غیریت درون در تخریگری فرهنگی بسته به اندازه سدسازی مقابل غیریت بیرون اهمیت دارد. غیریت بیرون مهاجم است و غیریت درون خائن. ارزش ها و آموزه های غیریت، دشمن

محسوب می شوند. کرامت و حقیقت انسانی دیگران کشک است و تنها این زبان مسلط است که می تواند سخنگوی کرامت انسانی باشد .

سانسور شدید رخدادهای دیگربودگی در متون تاریخی ایران نظیر وقایع دوران پیشه وری و نهضت شریعتمداری و ... نشان از " دیگری ستیزی" تاریخنگاری جدید ایرانی دارد. برای همین من به جملاتی نظیر " ما همه با هم برادریم" و فلان و بهمان در این برهه از تاریخ ایران اعتقادی ندارم. هم رفتار اجتماعی و فرهنگی (جوک سازی و تحقیر و...) ، و هم رفتار سیاسی در تاریخ امروز ایران نشانگر این است که غیریت عظیمی از انسانهای موجود در این خریطه رفتار خود بزرگ بینی یک فرهنگی هستند که سعی دارد با همه امکانات و قدرتش به تطهیر و مقدس نمایی خویش بپردازد.

دزدی، تحریف و سانسور تاریخ در قلب اروپا

این تنها یک نمونه از دزدی و تحریف و سانسور تفکر انسانی توسط پان فارسیسم است، آن هم در قلب اروپا. حالا در داخل که دستشان باز است چه ها که نمی کنند. "جنسن می گوید: این اشیاء تاریخی برای همیشه ناقص شده اند. شما نمی توانید کار او را جبران کنید. او بخشی از شواهد تاریخی درباره اولین سفرهای اروپایی به جایی که ما امروزه به آن خاورمیانه و چین می گوئیم از بین برده است. من بسیار عصبانی هستم. این فرد متمدن چیزی را نابود کرده که متعلق به همه است." حالا درک کنید عصبانیت ما را که همه جور بلایی سر زبان و فرهنگ مان می آورند. شواهد و شرایط ما را غصب کرده و از بین می برند. اشیاء تاریخی و هنری آذربایجان را قلع و قمع می کنند و آن وقت دم از مدنیت و فرهنگ می زنند. کتاب سوزی جایش را به متن کثی تاریخی داده است.

دارند سفرنامه ها را از بین می برند. آن هم یک تحصیل کرده مثلاً هارواردی. او با چاقوی جراحی تنها جان 150 کتاب را نگرفته است بلکه جان 150 نفر و میلیاردها انسان را گرفته است. بی ادبی به متون و آثار فرهنگی ادبیات این نوع حکیمزاده هاست!

همین بلا را در داخل بر سر ملت ها و فرهنگی های غیر فارسی در می آورند و البته دادگاهی هم نیست که داد بستاند و محکوم کند.

این فرهنگ بد آموز چه ها که نمی کند.

" محاکمه یک ایرانی به اتهام صدمه به کتابهای تاریخی

روزنامه گاردین گزارش داده که دادگاهی در بریتانیا به اتهام یک ایرانی رسیدگی می کند که متهم است در مدت هفت سال کتابهای تاریخی را قرض گرفته و صفحاتی از آنها را جدا کرده است.

گاردین در گزارش مفصلی می نویسد که یک ایرانی ثروتمند به نام فرهاد حکیم زاده به بیش از ۱۵۰ کتاب و اثر تاریخی و بسیار پرقیمت مربوط به بعد از قرن شانزدهم میلادی که در کتابخانه ملی بریتانیا در لندن نگهداری می شده، آسیب وارد کرده است.

به نوشته گاردین، این ایرانی دانشگاهی خساراتی وارد آورده که به هیچ وجه قابل جبران نیست. صدمات وارد شده با چشم غیر حرفه ای قابل تشخیص نیست و در لابلای اوراقی قرار دارد که با دست صحافی شده اند و حدیث سفرهای اروپاییان به ایران، بین النهرین و امپراطوری مغول است.

به نوشته گاردین، پژوهشگران ارشد کتابخانه حیران مانده اند که چرا فرهاد حکیمزاده، تحصیل کرده دانشگاه هاروارد، ناشر و متفکر با یک چاقوی جراحی به جان ۱۵۰ کتابی افتاده است که قرن هاست در مجموعه ملی محفوظ بوده اند.

تلاش های بی بی سی فارسی برای تماس و جویا شدن نظر آقای حکیمزاده درباره این اتهامات بی نتیجه ماند.

گاردین می نویسد: خسارت مالی که او در طی هفت سال به بار آورده است چیزی حول و حوش چهارصد هزار پوند است اما دکتر کریستین جنسن، مسئول بخش مجموعه چاپی کتابخانه می گوید به هیچ عنوان نمی توان قیمتی روی کتابها و نقشه هایی که او نابود کرده گذاشت.

گاردین از قول جنسن می نویسد: این اشیاء تاریخی برای همیشه ناقص شده اند. شما نمی توانید کار او را جبران کنید. او بخشی از شواهد تاریخی درباره اولین سفرهای اروپایی به جایی که ما امروزه به آن خاورمیانه و چین می گوئیم از بین برده است. من بسیار عصبانی هستم. این فرد ممتول چیزی را نابود کرده که متعلق به همه است".

در ادامه مقاله گاردین آمده حکیم زاده 60 ساله، امروز (21 نوامبر) در دادگاهی در لندن برای توضیح در این مورد حاضر می شود و ممکن است با مجازات زندان روبرو شود. فرهاد حکیمزاده بعد از سقوط شاه، ایران را ترک کرد و دارای پاسپورت آمریکایی است. او به 14 فقره جرم از سال 1998 اعتراف کرده که شامل برداشتن نقشه های قدیمی و صفحاتی از ده کتاب در کتابخانه ملی بریتانیا و چهار کتاب دیگر در کتابخانه بودلین در شهر آکسفورد است.

گاردین می نویسد وقتی پلیس در ماه ژوئیه گذشته خانه او را در محله نایتس بریج لندن جستجو کرد، چندین نقشه، صفحه و تصویر گمشده را پیدا کرد که در لابلاي نسخه های کم ارزشتر کتابهایی که متعلق به خودش است، چسبانده بود.

به نوشته گاردین، پژدهشگران کتابخانه در ماه ژوئن 2006، بعد از آنکه یک کتابخوان دیگر به آنها خبر داد که صفحاتی از یکی از کتابها کنده شده است، به کارگاه تبدیل شدند. تحقیقات دقیق کارشناسان، صحت این حرف این کتابخوان را ثابت کرد و بعد عملیات وسیعی درباره آنکه چه کسی مرتکب این کار شده و اینکه چه کتابهای دیگری هم به همین سرنوشت دچار شده اند، آغاز شد.

گاردین می نویسد که کارشناسان با استفاده از سیستم بایگانی الکترونیک تمام کسانی را که این کتاب را قرض گرفته بودند پیدا کردند و بعد آثار دیگری را هم که همین افراد از کتابخانه بیرون آورده بودند مورد تحقیق قرار دادند. آنها متوجه شدند بخش هایی از کتابها که همان دوره را به تفصیل شرح می دهد و درباره روابط اروپاییان با منطقه ای است که سوریه امروزی تا بنگلادش را در بر می گیرد نیز از کتابهای دیگر جدا شده است. ارزش بعضی از صفحات به 32000 پوند می رسد.

آنها متوجه شدند که حکیمزاده 842 کتاب قرض گرفته و به دست کم 150 کتاب خسارتی وارد شده است. بعضی از صفحات پیدا شدند اما بسیاری از آنها برای همیشه گم شده اند.

ساندرا لاولیل خبرنگار گاردین می نویسد، کتابخانه نامه ای به حکیم زاده نوشت که در آن زمان رئیس بنیاد میراث ایران در لندن بود. او این بنیاد را از سال 1995 برای حفظ و ترویج فرهنگ ایرانی تاسیس کرده بود. او در جواب نوشت که اطلاعی درباره خسارات وارده به کتابها ندارد. به همین

علت کتابخانه ملی تصمیم گرفت به پلیس مراجعه کند و داستان تحقیقات خود را شرح دهد.

گاردین به نقل از کریستین جنسن می نویسد: "حکیم زاده نمونه بارزی از خوانندگان کتابهای ماست. او اطلاعات عمیقی در این زمینه دارد و از نظر من این جرمش را سنگین تر می کند چون او اهمیت چیزی را که نابود کرد می دانست. او در پوششش یک محقق و با هدف دزدی آثار تاریخی، از اعتماد ما سوء استفاده کرد".

حق تعیین سرنوشت و باقی قضایا

(شاعرانه)

پدر بزرگ و گندمزار و شعر و نان و پنیر. "خوجا" زیبایی همه کلمات بود. آجی چای چون گیسوان سپید "بؤیوک خانیم" همیشه دم دستم بود. خودم را می زدم به گیسوان آجی چای، و شاید هم به رودی که در گیسوان بؤیوک خانیم جاری بود. بعدها که آجی چای را خشکاندند من نبودم اما خاطرات که خشک نمی شوند. دارم در حاشیه جهانی شدگی یک معنا با انبوه غریبانی عصرانه می خورم. عصرانه ای با طعم توافق هسته ای و شیکاگو و میشیگان و میشل فوکو. من اما گرسنه هوای وطنم. جانب تبریز و آدایش رهایم نمی کند. از هوای شمس دین آموختم جانب تبریز و آداب دگر! - مولوی - چشمهایم را می بندم. بین خوجا و تبریز، درون کارخانه ای متروکه جشن ازدواجی بر پاست. طبقه بالا پر از ماموران امنیتی است و طبقه همکف ماییم و امانی و مراسم ازدواجش. انگار در کمپ پناهندگان بودیم. زیستن در کمپ اعتقادات و مبانی ناسیونالیستی پان فارسیسیم نتیجه اش به مزار تبدیل می شود. درست سر همین مزار هستیم. دارند غلامرضا امانی را می گذارند درون مزار. امنیتی ها هستند و ما. از همه جای آذربایجان جمع شده ایم. ازدواجش غریبانه بود، شهادتش نیز. زیر سنگینی تریلری چنان به خاک وطن چسبیده بود که آرزوی هر یک از ماست. در آن لحظه همه اعصاب و اندیشه هایم بر این

بود که داریم امانی را می کاریم. داریم مین می کاریم. اما بعدها که عصبانیتم فروکش کرد تصویر و تصور شاعرانه ام عوض شد. ما امانی را همچون درخت گردو کاشته بودیم. دموکراسی نیز شبیه درخت گردو است. دیر میوه می دهد اما عمری دراز و محکم دارد. او ساده و بی آرایش بود. حرکت ملی آذربایجان میوه های رنگارنگ و تازه ای در سبد دارد.

(بی برو و برگرد)

واقعیتش این است که کمونیسم زمان شاه با استبداد دولتی می جنگید، مبارزه می کرد و جان می داد. اما از آنجا که در براندازی شاه با راست گرایی دینی همسو شد بعد از انقلاب تغییر چهره داد. اکنون کمونیست های وطنی خود چنان ذوب در سلطه شده اند که با همه قدرت دارند به جای پرداختن به سلطه به جان اندیشمندان آذربایجانی افتاده اند. تاریخ کمونیسم آذربایجانی و عموما ایرانی دو برهه دارد. کمونیسم قبل از حکومت اسلامی و کمونیسم بعد از حکومت اسلامی. کمونیسم پیش از حکومت اسلامی ادبیات خلاقانه ای داشت اما بعد از آن سوراخ دعا را گم کرده اند.

(رک و صریح)

استقلال طلبی مساوی رادیکالیسم نیست. بعضی ها طوری وانمود می کنند که انگار ادعای حق تعیین سرنوشت یک نوع رادیکالیسم افراطی است. این موضوع از منظر تمامیت خواهان ایرانی یک رادیکالیسم خطرناک توصیف می شود اما همین عدم درک و خطرناک خواندن حق قانونی یک

ملت خودش یک رادیکالیسم وحشتناک می باشد. وقتی نوبت به حق تعیین سرنوشت می رسد خون و جنگ و برادرکشی و غیره را یادآور می شوند. این یعنی این که تو هیچ حقی نداری. رفرا ندوم برای استقلال یک ملت ساده ترین حق انسانی است. شاید چه دیدید. شاید اصلا استقلال طلبان رای نیاوردند پس می توانید کلاهتان را بالا بیندازید و جشن بگیرید.

(فرهنگی؟!)

دیروز جشن و سینه زنی و شادی مردم در این بود که انرژی هسته ای حق مسلم ماست و امروز جشن و رقصشان از این است که انرژی هسته ای حق مسلم ما نیست. فرهنگی که اینهمه فراز و فرود دارد و خود برانداز است، نیازی به فروپاشی غیر خودی، و نیازی به تهاجم فرهنگی ندارد.

(بی خیال)

چشمهایم را می بندم. این طوری شاید مساوی باشیم. از این که چشم بر خواسته های ما می بندید ما نیز باید چشم بر بعضی از تکه های شما ببندیم. این طوری تازه می شویم چشم در برابر چشم...

محبوب من آذربایجان، آنها را رها کن

1.

نیچه: " این جهان، جهانی معطوف به قدرت است و نه هیچ چیز دیگر. و خود شما نیز، همین اراده معطوف به قدرتید و نه هیچ چیز دیگر".

محبوب من ، انسان شناسی هنری ات را از فصول تمامیت خواه تهران بردار و به کندوان ببر. چه می بینی؟ زیبایی آذربایجانی مفاهیم و حیات را بر سنگ و صخره کندن، شاید برای تو رجوع به زمینه ها باشد اما برای من نگرانی و پریشانی مدرن انسان آذربایجان می باشد. کندن خانه در دل سنگ، نهادن ملایمت و فراخنای بر دل صخره، حدیث امروزی ماست. سلطه فرهنگی و سیاسی زبان و فرهنگ فارسی هنوز هم تاب تحمل زمینه ای از جنس هنر و زبان ترکی را ندارد. قدرت سنتی حاکم ، همه آموزه های مدرن و دموکراتیک تو را، حتی فلسفه زیرین جامعه آذربایجانی را به نفع خویش تغییر داده و مصادره اش می کند. یعنی به عبارتی سرنوشت تو را به سرنوشت خویش گره می زند. سرنوشت تو را پاک می کند و از سر می نویسد. آنگونه که می خواهد می نویسد. همه زمینه های هنری و فلسفی و سیاسی تو را با زبان و اراده خویش به جهانیان نمایش می دهد. یعنی یک " تو "ی اتو شده و استحاله شده را. سرنوشت تو را در لابلای زمینه های زبانی و فلسفی خویش به جهان، فارسیزه شده نشان می دهد .

تو حق تعیین سرنوشت نداری. حقی که جهان برایت قائل است اما قدرت سنتی حاکم و تمامیت خواه آن را از تو سلب کرده است. تو استقلال نداری محبوب من. استقلال همه زمینه های زیستی ات را از تو گرفته اند. و آن وقت برای استقلال و آزادی ات دلایل می خواهند. خنده دارترین جوک قرن

2.

امائوئل مونیه: " من تنها در حدی وجود دارم که برای دیگری وجود داشته باشم و در نهایت، هستی چیزی جز دوست داشتن نیست".

حدود تو را دارند می روند محبوب من. حدود وجودی و حقیقی تو را دارند به محدوده های فکری و وجودی خودشان علاوه می کنند و کرده اند. در این میان مفهوم دوست داشتنی حق و حقوق دیگری از میان می رود. چون دیگر، دیگری وجود ندارد و همه اش خودی و خودخواهی است. مرزهای هویتی تو را دارند قتل عام می کنند. زبان را، فرهنگ را، تاریخ را، جغرافیای را دارند پاکسازی می کنند. روزگار متن تو را هم رنگ روزگار متون خویش می سازند و آن وقت که تو می خواهی مستقل از متن اشغال و سلطه باشی می خواهند که دلایلت را بدانند. اسیر همیشه به گریز و رهایی می اندیشد. گریز و رهایی از اسارت که دلیل نمی خواهد. با احمقانه ترین شکل سؤال از چرایی رهایی مواجه هستیم. حدود وجود ما از آن ماست و حدود وجود شما از آن شما. شرط اول دوست داشتن یکدیگر، احترام به حدود هم است. نخست باید استقلال حدود وجودی

خویش را محترم بشماریم. همین اصل ساده امائوئی، هستی را دوست داشتنی تر می سازد. اگر از حدود و محدوده های وجودی شما دور می شویم باید آن را حرمت نهاد. خوب می دانید که ما شما نیستیم. پس زور نزن که تو باشم و تو گردهم. دوست داشتن یعنی اینکه کمک کن خودم باشم. بنا براین به نفع هر دو سوست که جدا گردند. بهتر است از محدوده های هم برویم بیرون. " هستم اگر می روم گر نروم نیستم."

3.

کانت: " آزادی برای هنر یک شرط ضروری است. نظر هنرمند تا سرحد امکان باید تازه و تکان دهنده باشد."

اگر راست گرایی افیونی بخشی از شما و " چپ گرایی تیپیک بعضی از شما و رادیکالیسم تان در قلمروی هنر برای جامعه لیبرال حیاتی است " ما نیز به شیوه همان رادیکالیسم شما را مخاطب خویش ساخته ایم. حق تعیین سرنوشت مجادله بی برو و بر گرد ما با شماست.

4.

محبوب من آذربایجان ، آنها را رها کن. حال تو خوب است؟ امشب حالش را داری بزنینم به دریا؟

رد پای سگ در ادبیات فارسی

سگ نماد وابستگی است. در ادبیات عرفانی سگ بودن چیز خوبی است. سحر آدم به کویت به شکار رفته بودی تو که سگ نبرده بودی به چه کار رفته بودی. عراقی گوید: همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستان که رقیب در نیاید به بهانه گدایی. مولوی گوید: جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما. سگ بودن در ادبیات فارسی و عرفانی نوعی مطیع محض بودن است. در این اطاعت محض، رابطه سگ و صاحب سگ رابطه فراگیری است. سگ حتی حق بازپرسی از صاحبش را دارد چون سالها در کوی او آرمیده است. اینکه سگ داشته باشیم خوب است. سگ از خانه و دارایی و جان و مال محافظت کرده و به طور کلی امنیت ما را تامین می کند. تناقض ماجرا وقتی شروع می شود که سگ فقهی در برابر سگ عرفانی قد علم می کند. در فقه اسلام نجس ترین حیوان سگ است و پاک شدن آن از محالات می باشد. اما در ادبیات عرفانی همین نجاست تندیس وفاداری و عاشقی و مطیع محض بودن است. مولوی گوید: سگ ارچه بی فغان و شر نباشد سگ ما چون سگ دیگر نباشد. در این که گاه سگ، آدمی می شود در ادبیات فارسی تردیدی وجود ندارد. به قول سعدی، سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد. در قدیم در بیشتر مکاتبات دولتی و مردمی رسم بوده که در پایان نامه جمله "سگ آستان حضرت دوست" و یا هر حضرت دیگر نگاشته شود. نوعی سگ گرایی همگانی

عرصه ادبیات و سیاست را فرا گرفته بود. اکنون هم همین طور است. البته در بین همه انواع سگ ها از نظر مولوی سگ عاشق بهترین است. مرا می گفت دوش آن یار عیار سگ عاشق به از شیران هشیار. تضاد نظرات فقهی و عرفانی شاعران فارسی را دچار متناقض گویی های فراوان در مورد سگ کرده است. مولوی بارها سگ بودن را ستوده اما چندین بار نیز از سگی شدن زندگی و آدمی و نفس انسانی اعلام انزجار کرده است. کریمان جان فدای دوست کردند سگی بگذار ما هم مردمانیم. در گیر و دار این احوالات سگی اگر آدمی سگ دوست باشد زیباست و گرنه سگ سگ دوست بودن عاری از منفعت نیست. بابا طاهرگوید: ز عشقت آتشی در بوته دیرم در آن آتش دل و جان سوته دیرم سگت ار پا نهد بر چشمم ای دوست به مژگان خاک راهش روته دیرم. اما "جامی" درست ترین تعبیر را از سگ شدگی ارائه می دهد. سگان را طوق گشته حلقه دم در آن حلقه ره فریادشان گم. من در همه ادبیات فارسی شعر بیدل را در خصوص سگ می پسندم که به نوعی بر علیه فلسفه سگ شدگی است. بیدل گوید: سختی دنیا طرب گاه حریصان است و بس می شود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان این سگان از قعر دریا هم برون می آورند گر همه چون گوهر اندازی به گرداب استخوان. و یا خود مولوی گوید: مه فشاند نور و سگ عو عو کند هر کسی بر خصلت خود می تند. بی تردید اینگونه تصاویر بکر و زیبا که ماهیت سگ شدگی را رد می کنند زیبا هستند ولی افسوس که تعداد

آنها اندک است. سیف فرغانی گوید: در مملکت چو غرش شیران گذشت
 و رفت این عوعوی سگان شما نیز بگذرد. سوای این اندک روشنایی،
 چیزی که هست این است که چرا باید به جای آزاده مرد بودن آن هم نه از
 نوع رندی اش سگ کوی رندان آزاده باید بود؟ عبید زاکانی گوید: سگ
 کوی رندان آزاده ایم در آن کوچه ما را سرائی بده. در غرب و خصوص
 در آمریکا بیشتر مردم سگ دارند. تفاوت نگاه یک انسان مدرن با انسان
 سنتی در این است که انسان مدرن از سگ مواظبت می کند، حال آنکه
 سگ از انسان سنتی محافظت می کند. میان سگ ما تا سگ آنها تفاوت از
 زمین تا آسمان است. " محتشم " شعری دارد که به نوعی تایید حضور
 مثبت و ثابت سگ در ادبیات عرفانی است. محتشم گوید: هر شیوه کز
 شرم و حیا در پرده بودت ای پری از پرده آوردی برون ای من سگ
 عرفان تو. و البته همین سگان گاهی نیز مثل گاو سر در آخور دیگران
 دارند و حضرت دوست را به قول گفتنی دنبال نخود سیاه می
 فرستند! همین " محتشم " گوید: امشب که هم آوازند با غیر سگان تو گر
 محتشم از غیرت کمتر کند افغان به ! باز بیتی از محتشم یادم افتاد به این
 مضمون که سگ دوست بودن بهتر از دوست دوست بودن است. محتشم
 گوید؟ مرنجان محتشم را کو سگ دوست سگی کاندرو فای او شکی
 نیست. اصولن چه دلیلی دارد که شاعر این همه زور می زند تا به جای
 دوست دوست بودن سگ دوست باشد؟ به نظر من این نوع ادبیات، ادبیات
 تقلید و وابستگی است. ادبیاتی که در آن ذوب شدن در دیگری نمود فراوان

دارد. تقریباً در اکثر دیوان های شاعران تصویر سگ کوی یار بودن به کرات دیده می شود. عطار گوید: چبود از بهر سگان کوی خویش خاک کوی خویش پنداری مرا. عطار سگ سگ دوست بودن را اشاعه می دهد. اول به زیر پای سگان خاک گشته اند آخر چو باد سر سوی مولی نهاده اند. رل منفی سگ وقتی آغاز می شود که با واژه نفس بیاید. در همه ابیات شاعران " سگ نفس " بدترین چیز است، که اگر ولش کنی تو را و خلق را می درد. ابوسعید ابوالخیر گوید: تا تو سگ نفس را به فرمان باشی آهو چشمان ز تو گریزان باشند. مولوی گوید: گو سگ نفس این همه عالم بگیر کی شود از سگ لب دریا پلید. با این که در بین مردم عادی و در محاورات روزمره از کلماتی همچون " توله سگ، تخم سگ، پدر سگ، سگ پدر، سگ صفت " در باب فحاشی و توهین استفاده می شود اما باز شاعر دست بر نمی دارد و می گوید: به فکر عاشقان سگ صفت باش که غیر از ما کسی در فکر ما نیست. جالب است بدانیم که این دو گانگی و تضاد در تلقی انسان از سگ شدگی در محاورات عامیانه نمود فراوان دارد. دهخدا در فرهنگ لغاتش می نویسد: "الف) پدرسگ: یک دشنام (فحش) بسیار زشت که بر اساس آن هم شخص مورد اهانت فرزند یک سگ نامیده می شود، هم پدر وی یک سگ تلقی می گردد و هم مادر وی به هم خوابگی با یک سگ مورد دشنام قرار می گیرد. ب. (فرهنگ عامیانه) عبارتی است که برای ابراز محبت نسبت به شخص و یا اشخاص مورد خطاب (معمولاً فرزندان خردسال خود و یا فرزندان خردسال دوستان

و نزدیکان خود) بکار می رود. برای مثال، شخصی در خطاب به فرزند برادر خود می گوید: "پدر سگ، بیا عمو رو ببوس!" قابل توجه است که در اینگونه موارد، حرف «گ» در «سگ» تا حدی بصورت مشدد بیان می شود. "شاید داستان "سگ ولگرد" صادق هدایت به نوعی خلاصه این سگ شدگی است. "سگ ولگرد داستان انسان وزندگی است. در ابتدا سگ در بهشت نخستینش (صاحبان پولدار و زندگی بهشتی اش) زندگی میکند، اما به خاطر رفتن به دنبال هوس خود که همان سگ ماده میباشد میرود و از بهشت نخستینش طرد میشود و از اینجا سگ میشود نماینده انسان هایی که در این دنیای خشک و برهوت زندگی میکنند اما هیچ وقت آرامش ندارند همواره به دنبال بهشت نخستینشان میباشند اما از دید هدایت این تلاش محکوم به شکست است. "پاراگراف فوق نقل قولی است که جایی خوانده ام و متأسفانه در هنگام یادداشت نام نویسنده را ننوشته ام و از این لحاظ پوزش می طلبم. به هر حال منظورم این است که این سگ قرن هاست که در ادبیات فارسی پرسیه می زند و به قول هدایت همه پرسیه زدن هایش محکوم به شکست است. صادق هدایت با به تصویر کشیدن درد و رنج سگ شدگی مخاطب را بر آن وا می دارد که در این خصوص بیشتر ببیند. به نوعی سگ شدگی را محکوم می کند. نمی خواهم بگویم صادق هدایت مثل نزار قبانی دم از سگ با فرهنگ می زند. شعر "من یومیات کلب مثقف" قبانی را در نظر دارم. "سگ ولگرد" صادق هدایت با سگ اشعار شاعران کلاسیک تشابه عجیبی دارد. از کوی یار و صاحب رانده می شود و سنگ و زخم و طعنه اغیار را متحمل می گردد. این سگ دو زدن در ادبیات آن هم با سگ جانی و سگ دلی برای نسل امروز مفهومی

جز سرگردانی ندارد. خاقانی گوید: همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم
زیرا غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ جانش!

میتوان این سؤال را از سگان کوی یار و اغیار پرسید که آیا زمان سگ
کشی در ادبیات فرا نرسیده است؟ به جای سگ کشی در خیابان ها و
شهرها به سگ کشی در ادبیات بپردازید. تاکید میکنم که سگ حیوان خوبی
است و حتی این روزها در سراسر دنیا در امر قاچاق و زلزله همپای
ماموران می دود و عرق می ریزد که جای قدردانی دارد. اکنون سگانی در
دنیا می زیند که مشهورتر از خیلی ها هستند و میلیون ها طرفدار دارند. تا
این جای داستان ابرادی ندارد و اتفاق خیلی هم زیباست. قضیه آن گاه قوز
در می آورد که انسان به جای سگ نگهداشتن به سگ شدن رغبت پیدا می
کند. و البته در آن صورت مثل سگ جان خواهد کند و در آخر هم از کوی
یار و اغیار مثل سگ رانده خواهد شد! حتمن شعر شاندور پتوفی مجاری
را به خاطر دارید.

سگ ها و گرگ ها

آواز سگ ها:

در زیر آسمان ابرآلود طوفان خشمگین می خروشد باران و برف
فرزندان همزاد زمستان بی درنگ فرود می آیند.

ما را چه باک ؟ کنج مطبخ مان برای ما بسیار مطبوع است ارباب
مهربان مان آنجا را به ما واگذاشته است.

هیچ غمی برای زندگی نداریم وقتی که ارباب سیر شود همیشه چیزهایی
باقی می ماند که آنرا پیش ما خواهد افکند.

شلاق ؟ . . . درست است که گاهی صدا می کند و این صدا مسلماً دردآور
است اما استخوان سگ زود جوش می خورد.

وقتی که خشم ارباب فرو نشیند دوباره ما را به خود خواهد خواند و ما هم
با اشتیاق بسیار می رویم تا پای بخشنده اش را بلیسیم.

آواز گرگها:

در زیر آسمان ابرآلود طوفان خشمگین می خروشد باران و برف
فرزندان همزاد زمستان بی درنگ فرود می آیند.

صحراست و نیستی در اینجا که ما هستیم حتی یک بیشه ی کوچک هم
نیست که ما را پناه دهد.

از بیرون سرماست از درون گرسنگی دو دشمن سرسخت که بی امان بر
ما می تازد.

و اینک دشمن سومین : سلاح آتشین و آماده . . . روی برف سپید خون
ما می چکد.

سردمان است و گرسنه ایم و پهلوهامان با گلوله ها سوراخ شده است
. سهم ما بینوایی هاست اما « آزاد » هستیم.

صحبت از ترویج فرهنگ است. آیا فرهنگی که وابستگی را تدریس می
کند می تواند الگو گردد؟ آیا نمادها، سمبل ها و پرداختن به آنها عرضه
کیفیت و کمیت فرهنگ نیست.

از اوج برج "ویلپس تاور" تا اعماق تبریز مدرن

"کیستی مان" را می‌گردانیم و می‌چرخانیم در کرانه‌ی میثیبگان دوری و غربت. دم دست معماری شهری شگفت‌انگیز که از خاکستر خود برخاسته است همچون ققنوس. به خیابانهایش که پرتاب می‌شوی ارتفاع و بلندی، دوره ات می‌کند. اندوه گیلگمش درونمان به ما می‌گوید که گل‌های جاودانگی در پیچ و تاب بلندیهای این شهر سحرآلود گمشده است.

راستش را بخواهید متن هستی ما در تبریز جا مانده است و حاشیه‌های هستی مان را داریم می‌گردیم و می‌چرخیم و رنگ می‌کنیم. داریم "معنا" ی هستی مان را می‌آفرینیم. شاید شیکاگو معنای هستی و هویت ما نیست اما دارد معنا و هویت ما را جذب معانی مکتب خویش می‌کند. شیکاگو به آرایش تقابل معانی و هویت‌ها فکر می‌کند و من و همفکرهایم در ازدحام و هیاهوی این تقابل معناها به بازبینی و بازیابی جدیدی از خلاقیت و هویت و دموکراسی می‌رسیم. داریم تقابل ترک‌های شیکاگو اعم از ترکیه‌ای و آذربایجانی را روبروی ارمنه‌ای که به بهانه‌ی به اصطلاح نسل‌کشی، جلوی کنسولگری ترکیه جمع شده اند تماشا می‌کنیم. تلاش برای معنا بخشی به زندگی و مهمتر از آن حفظ معنای هستی و هویت خویش آن هم در دل شیکاگو، خرده روایت‌هایمان را برایمان زمزمه می‌کند. همه‌ی این تقابل‌ها، همه‌ی این شهرها، همه‌ی این اعلام موجودیت‌ها خرده روایت‌هایی هستند که در بطن کلان روایت ما جا می‌گیرند. حتی این کلان‌شهر معماری و فلسفه و... در متن روایت ما "معنا بخشی" هستی ما نیست

بلکه جزئی از سطور روایت است برای رسیدن به معنای هستی و هویت‌مان. دوست عزیزم روایت خاص خودش را دارد. اشاره اش به بنای عظیم "تامسون سنتر" که معماریش فضایی است و اصلن انگار از جنس معماری زمینی نیست حکایت از افول اقتدار تفکر دینی است که کمی پایین تر در هیبت کلیسایی قدیمی دارد جان می کند. بهشت مخدوش شده مبانی و مفاهیم کلاسیک در برابر مدرنیسم کیهانی معانی، بد جوری حال آدم را به هم می زند. اما همین مدرنیسم کیهانی نیز خرده روایت ماست. ما کلان روایت خویش را در گستره شرقی معنا گسترانیده ایم. آنجا که سهند و سبلان و خزرش خلاقیت بکر هویت و مفاهیم را در خود می پرورد. اینکه مدام از "اصل" و "وصل" حرف می زنیم و ساز فراق می نوازیم در حقیقت فراز و فرود شعر هستی و زندگی خویش را می سراییم. "اصل" چیست؟ "اصل" کجاست؟ "وصل" کو؟ رجعت ما به جغرافیای "اصل" که در قالب کلام و تصویر و گفتمان و مجادله لفظی با دیگری اشغالگر، صورت می گیرد در کجای کلان روایت ما جای دارد؟ این قالیچه آویزان بر دیوار رستوران دوست عزیزم در قلب شیکاگو، تکه بریده شده از کدام "اصل" انسانی است؟ ما آذربایجانی ها داریم جنوب اصالت را به غرب ترقی و تکنولوژی و اکتشاف می آویزیم. اینکه ما نیز هستیم و بر کلان روایت مدرن جهان امروز، سطوری برای اضافه کردن می آفرینیم خودش وصل به اصل است. گیرم که متون اشغالگر تسلط و تحریف، خاک و خاکستر می پاشد بر آتش این عشق. کشیش بد دل و بد طینت، یعنی رنگ کلان روایت دینی بر پیراهن "اصلی" که اصل و

اصالت کرم بود طلسم تسلط و مرگ دوخت. و آتش رادیکالیسم فکری را بر جان کرم انداخت که بسوزد. اما مگر معنا را می توان آتش زد؟ معنا خودش آتش می زند. بعدش جان سوزان و شعله ور کرم بزرگ شد و بزرگ شد و خریطه آتش و جانشوزی و دلسوزی را بسط داد و شد سرزمین آتش، آذربایجان. " اصل "، آتش می شود و نور. و ما پروانه هایی که میل ساختن داریم تا سوختن. یعنی می سوزیم و می سازیم! هر نگاه سیگنالی است از اعماق معنایی که ما خود می سازیمش. ما زندگی نمی کنیم. زندگی معنایی بر ایمان ندارد. ما برای زندگی معنا داریم و یا داریم معنا می سازیم برایش. معنای ما اما اکنون و در این نقطه حساس تاریخی رستگاری و رهایی انسان ترک، به خصوص ترک آذربایجانی را در بر می گیرد. انسان آذربایجانی را در قلمروهای رهایی و آزادی و سعادت دیدن اگر چه همه معنای زندگی نیست اما زندگی ما همه آن است. ما (منظورم همه آنهایی هستند که برای این معنا جان بر کف نهاده اند) خواهان ارتقای قلمروهای رهایی انسان مدرن به علاوه انسان مدرن سرزمین خویش هستیم. انسان اگر بخواد و اگر نخواهد و یا اگر حکومت های مستبد نخواهندش، در مدار ناگزیر مدرنیسم قرار گرفته و این جریان او را با همه رغبت ها و داشته هایش از آن خود خواهد ساخت. و مهم این است که در اندرون این مدار خسته دل اما لجوج و مصر مفاهیم خود را بگنجانیم تا آن جایی که می توانیم. امپراطوری هویت و هستی هر انسانی اکنون به عرض نمی اندیشد، بلکه طول دارد و طولش می دهد. مثل همین آسمان خراشهای عظیم شیکاگو ارتفاع معنا و هویت مهمتر از عرض آن

است. اعتقاد دارم که ما باید بر ارتفاع حرکت ملی که همان ارتفاع معنا و شکل آن است بیفزاییم. در قدیم انسان هر چه حیاط و خانه عریض تری داشت به چشم می آمد اما در اکنون تاریخ و تفکر هر چه بنای تو مرتفع تر باشد نگاه ها را به بالا خواهد کشید. دشمنان ما پیوسته از قدیم الایام از کوه های اویغوری ما تا قبرس ترکی مان بر عرض ما تاخته اند اما ارتفاع معنای ما پیوسته دست نخورده باقی مانده است. چون قد و قامت فرهنگ متجاوز به قد و قامت مبانی و ساختارهای فرهنگی ما نمی رسد. اکنون هم می تازند و دیگران را نیز می تازانند. اما باید بیاموزیم که هر چه مرتفع تر، عمیق تر. به آن بخش از هنرمندان و فعالان آذربایجانی که خسته اند و دلشکسته و نا امید باید یادآوری کنم که بعضی وقت ها ما شاید در ارتفاعات و اعماق گم شویم اما ارتفاعات و اعماق گم شدنی نیستند. ارتفاعات و اعماق معنای هستی و هویت انسان ترک گم نمی شود بلکه گم می کند. البته ما خود بخشی از این ارتفاعات و اعماق هستیم. پان فارسیسم و پان ارمنیسم و یا هر متجاوز به معنای هویتی و زندگی و رهایش، در این ارتفاعات و اعماق گم خواهد شد و گورش را گم خواهد کرد. تصور کن که در اوج برج ویلیس تاور شیکاگو، در ارتفاع مکتب شیکاگو ایستاده ای و داری طول و عرض جهانی را که در آن هستی با طول و عرض خودت تجزیه و تحلیل می کنی. معنای تو در کجای این تجزیه و تحلیل قرار دارد؟ شما را نمی دانم اما من می خواهم خودم را از همین ارتفاع به عمق تبریز مدرن خودمان پرت کنم و شناور گردم در معنای روایت خویشتن خویش.

زبان مادری و مادرانگی زبان

خانه جایی است که محرم اسرار توست. امنیت و آرامش و رهایی تو در دل خانه نهفته است. گاهی که به اندرون خانه ام می خزم فارغ از دغدغه کون و مکان و زمان می توانم آرامش خانه ام را حس کنم. خانه ام لبریز نیاکان و نیاکان تاریخی ام می باشد. جهان من آن بیرون است اما جهان بینی من در سکوت و زیبایی خانه ام اندیشیده می شود. در خانه ام می توانم جهان بینی شگرف زهتابی و نطقی و معجز و بولود قره چورلو را لمس کنم. و مگر نه اینکه زبان، خانه ماست؟ و مگر نه اینکه زبان، ذات انسانی ما را می سازد؟ به قول لرا بورودیتسکی، "زبان نه تنها بازتاب و بیان کننده افکار ماست، بلکه کاملاً به افکاری که می خواهیم بیان کنیم شکل می دهد. ساختارهای موجود در زبان، به شدت بر نحوه شکل گیری واقعیت در نگاه ما تاثیر می گذارد و در واقع انسان را باهوش تر و پیچیده تر می کند. با این وجود، زبان يك موهبت منحصر به فرد برای انسان است. وقتی به مطالعه زبان می پردازیم درواقع داریم از مسائلی پرده بر می داریم که ذات انسانی ما را می سازند؛ و با این حساب، کار ما نگاهی زیر چشمی است به انسان بودن خودمان. وقتی می بینیم زبان ها و متکلمان شان چقدر با هم فرق دارند، شاید بتوانیم تفاوت ها میان انسان های مختلف را هم درك کنیم. يك روزی در آینده، وقتی کسی از ما پرسید چرا فلان فکر به سرمان افتاده و چرا بهمان نظر را ارائه داده ایم، شاید جواب دهیم: "چون به فلان زبان حرف می زنم!"

چون زبان مادری من این است .

در غربت از هر مهاجری که در باره وطنش بررسی صورتش می شکند. فرق نمی کند از کجا آمده باشد. همه آرزوی دیدار زادگاه و وطن دارند. بعدش که دقیق تر به موضوع می اندیشی در می یابی که آنها در حقیقت آرزوی زیستن در خانه زبان خود را دارند. زبانی که بنا به گفته بورودیتسکی جهان بینی آنها را شکل داده است. پر بیراه نیست اگر بگویم که آدمی را زبانش می آفریند. وطن و خاک و جغرافیای زبان، خاستگاه جهان بینی آدمی می باشد. کثرت حضور بیابان و شتر در اشعار عربی و کوهستان و مارال در اشعار ترکی، تصویر گوناگونی جغرافیای زبانی است.

زبان من پر است از کوهستان و مارال و سیل و خروش و زیبایی افق های باز. زبان مادری من باز است. بسته نیست. پر است از مفاهیم و مبانی منبسط انسانی و اجتماعی و فلسفی. مگر دیوانه ام که از سمت افق هایی چنین گسترده و باز به اسارت مبانی بسته و تاریک بیفتم؟ تصاویر خانه و سرزمین زبان من فراتر از تصور محبوس و تاراست. تصاویری که نشان دهنده چگونگی مسیرهای رشد فکری انسان ها به وسیله زبان است. تصاویری که بر خلاف نگرش نژادپرستان، تنوع و زیبایی های فرهنگ ها و تمدن ها را نشان می دهند. در همه جای جهان و بخصوص در کشورهای چند زبانی و چند ملیتی، حضور زبان های مختلف منبع تولید محصولات فرهنگی است و سانسور و حذف و مبارزه با زبان یک ملت

حماقت محض می باشد. سیاست های نژادپرستانه حاکمان سیاسی در کشورهای چند زبانی و چند ملیتی جز افزودن سیاهی به کارنامه هایشان حاصل دیگری نخواهد داشت. نمی توان منبع جهان بینی افراد و سرچشمه زایش فرهنگ را با سیاست های نژاد پرستانه کور کرد. زبان زاینده گی است، مثل زنانگی، مثل مادر. اگر همه می گویند " زبان مادری"، علتش در زاینده گی و قدرت آفرینش آن نهان است. می زاید، تربیت می کند، پا به پای خود می کشاندت به پارک و اجتماع و جهان و کشورهای دیگر. می گرداندت در میان زبانها و فرهنگ های دیگر .

زبان مادری یا مادرانگی زبان؟ کدام یک؟ هر دو پیچیده اند بر هم. وقتی می خواهم شعر و رمانم را سر و سامان دهم زبانم مادرانگی کرده و آستین بالا می زند. وقتی خسته می شوم از دست جهان و جان و جانان، از جنگ و جنون آدمیزاد غرب و شرق، مادرانه های زبانم می خواباندم لابلای شعر و داستان و آواز.

گاهی فکر می کنم که زبان با زنانگی خویش تسلیمان می کند. به هزاران طریق (با شعر و داستان و فیلم و ...) ناز و عشوه و ادا در می آورد تا دلمان را برباید و آنگاه که تسلیمش می شویم در حقیقت در می یابیم که چه پریرویی را داشتیم و قدرش نمی دانستیم. و آنگاه در می یابیم که بخشندگی زبان از زنانگی اش نیز زیباتر است. و آنگاه در می یابیم این اوست که تسلیمان شده است تا از کلمات و ما، فاتحان سرزمین های کلام و بیان بسازد .

شاید "نسبیت زبانی" بنجامین ورف و ادوارد ساپیر در روانشناسی را قابل انتقاد دانسته و سخن "پیاژه" که زبان عامل به وجود آورنده تفکر نیست را قبول داشته باشیم اما این مقبولیت در جغرافیای زبان هایی که مورد هجمه و ستم قرار می گیرند هرگز یافت نخواهد شد. در جغرافیایی که روان پریشی و ستیز با زبان و فرهنگ دیگر ملت ها دغدغه اصلی است، نقاشی جهان با رنگ های زبان مادری زیباترین شکل حضور و هویت می باشد. کار زبان تهاجم و دفاع نیست. کار زبان آفریدن است.

آیا زبان پارسی حاصل زندگی اشغال شده ماست؟

مستقیم بروم سر اصل مطلب. زبان پارسی شاید برای پارسی زبانها موهبتی است اما از منظر ما و برای ما حاصل زندگی اشغال شده ماست. اینجا حتی بحث تقابل و این حرفها هم نیست. انکار این موضوع از جانب مخالفان، نوعی گریز از حقیقت عریان و مسلم، و نوعی گریز به جلو است. همه این بحران ها و ناهنجاری ها محصول رغبت زبان حاکم به تهاجم و سلطه گری می باشد. مسئله در این نیست که زبان فارسی ویژگی های نژاد پرستانه دارد، چرا که هیچ زبانی چنین خصیصه ای را بر نمی تابد و هر زبانی فی نفسه یک ویژگی است. اما به همان میزان که فضا بر زبانها و نژادهای دیگر بسته می شود خود نویسندگان پارسی نیز از عدم وجود فضای باز سخن می گویند. جملاتی همچون " اگر فضا باز بود الان ادبیات پارسی نوبل گرفته بود..."، " اگر هدایت و دولت آبادی و... در فضای باز می نوشتند الان زبان پارسی در اوج بود" و ... و این اما و اگرها قرنهاست که ادامه دارد. سؤال اینجاست که چرا نویسندگان آمریکای لاتین در عصر کودتاها و انقلاب ها توانستند در آن فضای بسته ادبیات را تا اوج پرواز کنند؟ مگر نویسندگان آنجا در احاطه خود کامه ها نبودند؟ آیا زبان پارسی روایت ورود به مدرنیته را گم کرده است؟ آیا نویسندگان پارسی توانسته اند روایتگر جامعه چند نژادی و چند زبانی باشند؟ با مطالعه آثار ادبی نویسندگان معاصر در می یابیم که خود این نویسندگان بیشتر از حکومت ها بر طبل تک صدایی کوبیده اند. اورهان پاموک جهانی شدگی خویش را مدیون چند صدایی آثارش است. او جامعه چند نژادی و چند زبانی را

همانگونه که هست به تصویر می کشد. واقعیت این است که تحقیر دیگر نژادها و زبانها در آثار نویسندگان پارسی بیداد می کند. توهم توطئه و ترس از "دیگریت" به ذهن ادبی پارسی آسیب زده است. آنها ارزش ها و استانداردهای زندگی نژادهای دیگر و همزیست را وارد آثار خویش نمی سازند چون آن ارزش ها را تهدید می انگارند. نقش های منفی و اسامی ضد قهرمانها اکثرا از بین ترک ها و عرب ها و ... انتخاب می شود. این کار در حقیقت نوعی انتحار ادبی و منزوی ساختن خویش است. مسئله دیگر به تقدس کشیدن خشونت در آثار معاصر ادبیات پارسی است. همان قدر که کلاسیسم عرفانی پارسی بر مدارا و محبت تاکید می ورزید ادبیات امروز پارسی به خصوص از دوره مشروطه به بعد مروج زیبا سازی خشونت بوده است. چه فرقی است بین آنکه با حکم حکومتی انسان می کشد و آنکه با شعر این کار را می کند؟

از ره داد زبیدادگران باید کشت اهل بیدادگر این است و گر آن باید کشت آزمودیم ز ابناء بشر جز شر نیست خیرخواهانه از این جانوران باید کشت مسکنت را زدم داس درو باید کرد فقر را با چکش کارگران باید کشت بی خبر تا که بود از دل دهقان مالک خبر این است کز آن بی خبران باید کشت - فرخی یزدی-

عارف قزوینی می گوید: خونریزی آنچنان که ز هر سوی، جوی خون ریزد میان کوچه و بازارم آرزوست!

دوره هایی در تاریخ ادبی پارسی وجود دارد که ادبیات به ابزاری علیه اعمال خشونت بر انسان تبدیل شده است. اما دوره هایی نیز بوده است که ادبیات تنها تصویرگر خشونت موجود بوده است. گاهی همین روایتگری به روایت تبدیل شده است. خون‌مان را قاتی می‌کنیم فردا در میعاد تا جامی از شراب مرگ به دشمن بنوشانیم به سلامت بلوغي که بالا کشید از لمبرهای راه... - شاملو - در داستانهای صادق چوبک تنهایی، عقده های سرکوب شده و خشونت عریان بیداد می‌کند. بحث سر این نیست که این خشونت خوب است یا بد. موضوع این است که ادبیات پارسی عادت کرده است تا همیشه چاقوی غیرتی برای بریدن داشته باشد. چیزی که مسعود کیمیایی ها دوستش دارند. اینهمه سیاهی و خیانت و ناامیدی موجود در ادبیات معاصر پارسی آیا محصول سانسور و حذف و تهدید نویسندگانش می باشد و یا اینکه اصلاً خمیرمایه این ادبیات یاس و سیاهی است؟ همه فیلم هایی که در جشنواره بین المللی می درخشند بدون استثنا روایتگر سیاهی و اندوه و تشویش اند. این سیاهی و خشونت بر ادبیات ترک ها و عرب ها و دیگر نژادهای موجود در ایران تاثیر بد می‌گذارد و تلاش برای جایگزین سازی این نوع ادبیات در بین دیگر زبانهای موجود خود بر تسلط بیشتر این سیاهی در جامعه دامن می‌زند. می‌خواهم نتیجه بگیرم که اگر بر لیست این سیاهی ها نحوه برخورد سیاه خود نویسندگان را در مواجهه با نژادها و زبانهای موجود در ایران بیفزاییم مثنوی هفتاد من کاغذ شود. طرح موضوع کفایت می‌کند و می‌توان این متن را کش داد و به ثریا رساند. نویسندگان پارسی روایتگر همه جامعه نیستند. آنها فرهنگ

برگزیده خویش را با زبان برگزیده خویش منعکس می کنند. تا زمانی که
قلم نویسندگان پارسی در قبال ساده ترین حق انسانی سکوت کند انتظار این
را نداشته باشید که سخنگوی انسان معاصر باشد.

ما و منطقه ای که پر از التهاب مردگی است

در پارکی در فایرفاکس نشسته ام اما تو می توانی مرا سر سنگ نبشته های جلوی گوی مجید در پارک خاقانی تبریز ببینی. پاییز در گلویم گیر کرده است. پسرمد دارد از برگهای سرگردان در باد صدایم می کند. مردم خود را از وال مارت به سمت هیچی بزرگ فرو می ریزند. اما تو همین مردم را با لحن و بیان دیگر در میدان ساعت تبریز می بینی. موبایلم پر از رابطه و شعر و شاعر و آذربایجان است. می خوانم همه را. موبایلم پر از پاییز است. همه برگ - برگ از موبایلم می افتند بر خاک و دوباره پا می شوند و راه می افتند به سمت بیشه روبرو. گیسوان سیاه و بلند اندیشه آن سوی آنها با ایده های موطلائی این سوی آنها در یک چیز مشترکند، در اندوه انسان این قرن آشفته. و اندوه من چشماهای سیاه پسری است که بابا برایش در کلمات و سطور جان داد و او هرگز نفهمید. و اندوه ما آشفتگی جغرافیایی است که ما را درگیر خودمان ساخته است. فارس، ترک، کرد، عرب، بلوچ.. ما افسانه هایمان را روی سر یکدیگر خراب می کنیم و غرب دارد افسانه هایش را می سازد. تقریباً در اکثر فیلمها و سریالهای ترکی و فارسی و عربی، قهرمان جوان فیلم، آرزوی رفتن به آمریکا را در سر می پروراند. و تقریباً در همه این فیلمها کوچ کردن رؤیای مغز هاست. در هیچ جغرافیایی اما آن رهایی رؤیا گونه موجود در فیلمهای مذکور وجود ندارد. رهایی انسان با همه مخلفاتش - فرهنگی و سیاسی

واقضادی ... - افسانه ای است که هنوز سروده نشده است. گریز از مردگی اما اصلی ترین دلیل این فرایند است .

این قوم عاشق مردگی زنانه جامعه و فرهنگ است. مثل فیلم طبقه حساس کمال تبریزی. مثل خودشان. با مردگی که زن است مردانه می زنند! با سنگ قبرها مشغولند. حتی مرده مرد هم باید سایه اش روی سر زنانگی باشد!

گاهی یادمان می رود که جهان، سنگ قبر همه ماست.

این مردگی را انتهایی نیست. مثل فیلم " روزی روزگاری در آناتولی" نوری بیلگه جنیلان. شرق کی و چگونه خویشتن خویش را چال کرد و به خاک سپرد؟ شبی دراز دنبال جنازه اش می گردند و نمی یابندش. نور نیست، روشنایی نیست، چراغ بر دست گرد شهر می گردند و انسان مرده شان آرزوست! خاک را می کنیم که یا جنازه ای را مخفی کنیم و یا جنازه ای را از آن تو بیرون بیاوریم. ما یا مرده ایم و یا مشغول مردگی هستیم. در تلاشیم که از مردگی بگریزیم اما نمی شود که بشود. دموکراسی و عدالت و آزادی را بهانه هایی برای زندگی می سازیم. عصبیت را می ریزیم روی میز. زبانمان را، دین و نژاد و افسانه هایمان را به نمایش می گذاریم که بگویم زنده ایم. به یکدیگر می تازیم و می غریم و می نازیم پس هستیم. مردگی هایمان غن و انگور و اوزوم مولاناست. مردگی هایمان درگیر یکدیگرند. یاد نگرفته ایم مرزهای زندگی یکدیگر را به رسمیت

بشناسیم! گاهی فکر می‌کنم چرا داعش سر بریدن آدمها را فیلم می‌کند و انتشار می‌دهد؟ به این نتیجه می‌رسم که در اصل می‌خواهد بگوید که جهان باید شکل مردگی آنها باشد. این یک نوع یکسان سازی برای مردگی است. اصولن چرا منطقه ما پر از التهاب مردگی است؟ چرا مسابقه حوری و بهشت و خرما می‌دهیم بر سر این مردگی؟ ترک و فارس و کرد و عربش همه درگیر این التهاب اند.

مردم منطقه ای که ما در آنیم یا در دفاع از خویش می‌میرند و یا در هجوم به خویشتن دیگری. در هر حال مردگی نتیجه هر دو سو می‌باشد. این تشبیه صرفن مفهوم جسم و جان و نفس ندارد بلکه ما گونه متمدن مردگی را نیز بلدیم. تاریخ یکدیگر را تحریف می‌کنیم، زبان یکدیگر را می‌بریم و سانسور می‌کنیم و ممنوع می‌سازیم. نمادها و جلوه های فرهنگی یکدیگر را تخریب می‌کنیم. دریاچه ها و جنگل ها و قهرمانان یکدیگر را محو می‌کنیم. ما شکل مردگی یکدیگریم. که اگر رنگ همزیستی داشتیم یکدیگر را زنده نگه می‌داشتیم!

خودی و غیر خودی نیز این وسط تقسیم باطلی است. آنچه که می‌بینم همه اش بی خودی است.

لیدری را می‌شناسم که موزیانه نقشه کشتن رقیبان سیاسی اش را در خارج از وطن می‌کشد. روزی غیر مستقیم سؤال کردم که چرا این کارها صورت می‌گیرد؟ گفت که مردم باید روی یک نفر متمرکز شوند! مردگی اندیشه اش حالم را به هم زد. آن تصویر در ذهنم مجسم می‌شود. پایان فیلم

طبقه حساس را می گویم. مرد، مرده متجاوز را از قبر طبقه بالایی برداشته است و اکنون صاحب قبر خویش و صاحب زنی است که آن زیر، مرده تشریف دارد. مرد زیر برف و سرما در قبر دراز کشیده و آرامش عجیبی را سعی دارد به بیننده از خود نشان دهد. مرد می خواهد همه بر حس پیروزی او متمرکز شوند، اما ما همه می دانیم که مبارزه او برای ما و زندگی نبود. او برای مردگی مبارزه می کرد.

پارک را به مقصدی دیگر رها می کنم و راه می افتم. " و علی کتفی نعشی وأنا أمشي..." - سمیح القاسم - اما گذشت آن روز که مردم با مردگی کلاسیسم حال کنند. دار و جنازه خویش را بر دوش کشیدن دمه شده است. امروز روز دیگری است. سیاستمداران جنازه جهان را آرایش می کنند، نویسندگان و شاعران نعش جهان را بر دوش می کشند، و مردم با اشک و آه و ناله آن را دفن می کنند!

آزادی به علاوه رنج

پرسید که فهم تو از رنج چیست؟ نگفتم که چشمانش بیشه های دور دست آزادی به علاوه رنج هستند. نمی دانم چرا تصویر سایه مقدسی از ذهنم گذشت؟ چیزی شبیه خنده های او به من و تو و ما که یعنی گور پدر جهانتان. که یعنی عدالت بشارت داده شده از جانب هر کس که باشد ابتر است و بی مغز. اصلن نمی دانم چرا برای من رنج، زنانگی است؟ یعنی پیش از آنکه ایوب به ذهنم برسد زن ایوب به ذهنم می رسد که علاوه بر ایوب و زخمهایش، تردید و فشارهای فردی و اجتماعی قضیه را نیز متحمل شد .

پرسید که فهم تو از رنج چیست؟ نگفتم که غلامرضا امانی رنج من است اما زن و بچه اش، دوستان زنده مانده اش، سرزمین و ایل و تبارش فهم من از رنج است. چیزی نگفتم اما او صدایش را شنید. صدای من نبود، صدای شاعر زن و وطنم ، رعنا زارع بود که می نالید با مینیمالهای اندوهش. " سوپورورلر منی تبریز حیه طیندن" شعر او رنج من است و همسر و نزدیکان و مخاطبانش فهم من از رنج. زیرا رانده شدگی یک نفر جغرافیایی را ترسیم می کند که همه دوستانش را در بر می گیرد. (رانده شدگی معنوی مد نظرم است) گاهی فکر می کنم رانده شدگی من از تبریز تا این ور جهان بی در و پیکر شاید رنج من باشد اما فقط مخاطبان و دوستانم فهم من از این رنج اند. این چمدانی که بر دوش می کشم چیزی شبیه تهمتی است که نسیم جعفری حملش می کند. " قارنیمدا بیر بؤیوک

توهنت داشییرام!" ماهی سیاه صمد رنج من است اما آن ماهی قرمز ته داستان فهم من از رنج است. همه نویسندگان و شاعران آذربایجان رنج من هستند چون با زبانی می نویسند که روی میز تحریرشان نیست بلکه زیر آن است. و بدان هنگام که حاصل کارشان را می نگرم فهم من از رنج شکل می گیرد. شیوایی و زیبایی و خلاقیت زبان سرکوب شده در سرزمین ممنوعه ها...

پرسید که فهم تو از رنج چیست؟ به چشمانش نگریستم اما نگفتم که نوشتن ، فهم من از رنج است. نگفتم که آبی شعر جمال ثریا و قرمز نثر اورهان پاموک فهم من از رنج است. نگفتم که فهم من از رنج ، سایه " شاهمار اکبر زاده " می باشد. " کؤلگه م گون چیخاندا سرحددی آسدی کؤلومه قان دامدی گوزومدن منیم کئچیب او ساحیلی گزیب دولاشدی گؤلگه م غنیر تلیمیش اوزومدن منیم!"

نشسته بودیم در پارکی درون مرکز جهان. اینجا مردم همه به زبان انگلیسی یکدیگر را دوست دارند. من اما به زبان ترکی جهان را دوست دارم. شب ساعت دو و نیم بود. مردی به من نزدیک شد و پرسید که این وقت شب اینجا چرا نشسته ای؟ قدغن است برو خانه. گفتم: ما دوست داریم تا طلوع بنشینیم و شعر بخوانیم و فریاد بکشیم و واشنگتن را نگذاریم که بخوابد. گفت: تو مگر تنها نیستی؟ حالت خوب است؟... نگاهی به آپسودا انداختم. و آپسودا آن وقت فهم من از رنج و اندوه را درک کرد. آری

فهم من از رنج این است که چهل و چندی سال است مردم فقط مرا می بینند
و آیسودا را نمی بینند.

اصلن چرا او از من پرسید فهم تو از رنج چیست؟ چرا نپرسید که فهم تو از
آزادی چیست؟

اشغال شدگانی چند به اشغال اشغال شدگانی دیگر در

می آیند

کافه فرضی تنها دلخوشی ما بود آن روزها. طنز یالقیز، جوک های طنزآن، حضور شیدا... اما تنها این هم نبود. نوحه خوانها و مراثنی نویسها یک طرف می نشستند، شاعران کلاسیک یک طرف، و نو پردازها و سپید ها طرف دیگر. آش شورتر از این هم می شد. شاعران و نویسندگان راست و رادیکال، چپ ها و اصلاح طلب ها، ملت چی ها، همه و همه در کافه شاعران جمع می شدند. کافه ما در تربیت جنوبی، زیر زمین، رو به روی بانکی سیاه که اسمش یادم رفته است جا خوش کرده بود. تقابل نوحه نویسها و به نوعی راست سنتی با دیگراندیشی ما نیز ماجراهایی دارد. فرضی که گم و گور شد پسرانش با شاعران چپ افتادند. تصمیم گرفتیم برای خود کافه ای دیگر دست و پا کنیم. گونش حاصل تفکر جمعی ما بود. چهار راه شهناز آدرس جدید ما بود. گونش را انتخاب کردیم و شبهایمان را به آنجا کشانیدیم. پاتوق لیدرهای تیم تراکتور سازی نیز آنجا بود. پاتوق کر و لال ها نیز. یک روز دو تا از لالی ها دعوایشان شد بر سر زبان. یکی طرفدار زبان ترکی بود و آن دیگری طرفدار زبان فارسی. و ما مانده بودیم که این بی زبانها چگونه موضوع زبان را درک می کنند. هر کس گروه خاص خودش را داشت. یالقیز و آرش آزاد اشعار طنزشان را می خواندند. ما قالب آزاد بودیم و امثال شیداها قالب کلاسیک. مدرنیسم و کلاسیسم و پست مدرنیسم و گونش. شب پرسه های ما از آنجا آغاز می

گشت. گاهی با امثال یالقیزها، گاهی با شاعران جوان، گاهی با شاعرانی که برای دیدن گونش مسافر تبریز می شدند می زدیم به گلوستان باغی و پارک خاقانی و کتابفروشی های شهناز. پرسه زنی میان سنت و مدرنیته، پرسه زنی در حوصله تنگ تبریز، پرسه زنی های من با هر دو نسل ادبی زیباترین لحظه های زندگی ام را تشکیل می داد. گونش بهانه ای بود برای گم نشدن و نوشتن. بعضی ها می گفتند باید از کافه ها دل برید و خزید توی خانه. اما ما زیر ذره بین رادیکالیسم، بخش سانسور شده خویشتن را با یکدیگر به مباحثه می نشستیم. من نصف رمان "آرباتان" را در گونش نوشته ام. برای اولین بار مکتب تبریز را به صورت جدی در گونش به بحث نشستیم. در هیچ پرچم و رنگی آرامش و امنیت نیست. پرچم امثال من شعر است و نوشتار و اندیشه. گونش آرامش شعر ما، آسودگی پرچم ما بود. پرچم ها هویت اند. علامت ملت ها هستند. من بر خلاف سیاستمداران که پرچم را در انحصار دولت ها در آورده اند و این روزها پرچم بیشتر مصرف دولتی دارد اعتقاد دارم که پرچم ها به ملت ها و زبان ها و فرهنگ ها تعلق دارند. و چنین نیز هست. می خواهم بگویم در درون ما پرچمی پایین کشیده شده است. چیزی غرورمان را جریحه دار کرده است. حس مغلوبیت و اشغال شدگی داریم. انسان شرق و غرب انسان اشغال شده ای است. قوانین و سیاست و تکنولوژی با اینکه امکان رشد به ما داده اند اما در سایه همین امکان بر تار و پودمان رخنه کرده و اشغالمان کرده اند. ما را چیزی از جنس خویشتن ساخته اند. ما ساعت مان را با ساعات فیسبوک و دیگر مخلفات اینترنت کوک می کنیم. این خوب است. بخش

آزاد اشغال شدگی ما، بخش ظالم اشغال شدگی را مخاطب قرار داده و دردهایش را فریاد می زند. ما اشغال شده ایم. نمی دانم اسمش را باید چه گفت. می توان گفت اشغال شدگی جهانی و اشغال شدگی منطقه ای. باید بیشتر اشغال شوی تا دموکراسی بیشتری به تو داده شود. اشغال شدگانی همچون من تنها شعر و تنهایی را پرچم خویش ساخته اند. ما در گوش خود را می پیچیدیم لای پرچم شعر و افسانه و داستان. و هر وقت از گوش بیرون می زدیم حس می کردیم قدم به دنیاهایی بیگانه نهاده ایم. شعر ما، اعتراض ما، زیر زمینی بودن آثار ادبی ما پرچم ما بود. موضوع بحث من این است که ما آن روزها گوش را در گریز از اشغال شدگی بنیان نهادیم. این روزهایش را نمی دانم که چه بلایی سرش آورده اند اما در جستجوی مکانی هستم تا پایانی بر این درد و اندوه اشغال شدگی انسان امروز باشد. انسان امروز در همه کشورها انسان اشغال شده ای می باشد. یکی را ادبیات، دیگری را سیاست، آن دیگری را دیکتاتوری و جهل اشغال کرده است. و جالب است که در این میان اشغال شدگانی چند به اشغال اشغال شدگانی دیگر در می آیند! می خواهم بگویم آن روزها در تبریز در کافه گوش حس و حال من این بود. الان هم همین است. با خود می گویم خوب است که به اشغال ادبیات در آمده ام. این خوب است که شعر مرا اشغال کرده است. این اشغال، جاودانگی من است. به این نتیجه رسیده ام که هنرمندان در همه جهان، اشغال شدگان آزاد تری هستند. البته در این میان - به خصوص از جغرافیایی که من رانده شده ام - هستند اشغال شدگانی که

آشغالی بیش نیستند. کافهٔ گونش آن روزها فلسفهٔ ما بود بر علیه اشغال
شدگی. اکنونش را نمی دانم.

چهره ات جغرافیای شرقی اعتراض است بؤیوک خانیم

به مادر م

"بؤیوک خانیم" دره های آلا داغلار، برخیز از بستر اندوه مردمی که پشت قباله قبیله ات گم شده اند. آن روزها ملال پدر، بزرگتر از قلب تو بود پس برای زدودن ملال او مرا زائیدی. شاید می خواستی شعر و شاعری پسر، راهی باشد برای پاک کردن اندوه ترکی پدر. پاک نمی شود این اندوه، اما به پاکی مان می رساند بؤیوک خانیم. "لای لای دئییم یاتاسان قیزیل گوله باتاسان قیزیل گولون ایچینده شیرین یوخو تاپاسان" و از لالایی سنتی تو آموختیم تجارب انسان مدرن را در بطن آن تحول سرخ که درونش چپانده بودیمان. که گل سرخ لالایی تو، تازگی شتاب شکفتن بود درست وسط باغچه هویت و معرفت.

ماهروی دره های آلا داغلار، "بؤیوک خانیم"، جوانان خوجا دوباره برایت سر و دست می شکنند و تو می جهی پشت اسب و می تازی به سمت "آغ گونئی". اسب تو بیقراری امروز نسلی است که اضطراب بیگانگی و بی زبانی و رانده شدگی را با خود برداشته و به شهرهای جهان می تازانند. اسب تو شیوه لبخند ترکی آذربایجان بود "بؤیوک خانیم". اسب تو غریبگی آلا داغلار است که بغل دستش کتاب و کیف و مدرسه به جای تامل و تحقیق در فرهنگ خویش به تهدید و تردید زبان مهاجم بدل شده

است. و درست پشت همین اسب، تشویش جهان تو شکم می دهد و مارا می زاید.

بؤیوک خانیم دره های آلاداغلار، بگذار خطی از پیشانیت را آراز بنامم بدان هنگام که دو شقگی حسرت و جدایی را زاید. بگذار خطی از پیشانیت را جاده اهر - تیریز غلامرضا امانی بنامم که مستقیم می ریزد به حوادث خرداد و عوصیان و اعتراض و استقامت و زاینده گی شعور. انحنای حضورت امر مقدس ماست که به ترکی نوشته شده است بر دامنه های آلاداغلار. خطوط بدنت راههایی هستند که مرا به روز واقعه فرهنگ و جهانی شدگی می رسانند.

چهره ات جغرافیای شرقی اعتراض و شعر من است بؤیوک خانیم. ابروانت قوشماهای عاشیق العسگر، لبانت غزلی سوزناک از فضولی، تبسمت سمت و سوی مدرنیسم و پست مدرنیسم قلم نسل ما، و چشمهایت را تنها خودت می توانی بسرایی بؤیوک خانیم. چشمهایت ویژگی فراخناک کوهستان تسلیم ناپذیری است.

چشمهایت قدرت تحلیل و استنتاج ما از " جهان به آن گونه که می خواهیم" می باشد. " جهان به آن گونه که سرکوب می شود" ربطی به جغرافیای چشمان تو ندارد بلکه از مبانی غافل و ناغافل تهاجم سیری ناپذیر سلطه و ستم است. چشمهای تو تقدیر انسان و بخصوص انسان آذربایجان است. انسانی که گاه چون گیسوانت پریشان هویت جویی است و گاه چون سینه ات مالا مال سکوتی از جنس شمس تیریزی و انینالی و سهند و ساوالان.

چشمه کوههای آلاداغلار بویوک خانیم، متبرک باد حضور ترکی جریان تو تا دوردستهای هستی و اعجاز و خلقت... برخیز، خمیره هستی را بردار از کنج آشپزخانه ات. جهان طفلی است که تشنه و گرسنه و خواب آلود بر دستهایت چشم دوخته است. جهان نطفه ناخلف کسی است. ولش کن. به روز هفتم بر غار "آغ گونئی" فرو شو. نوری از جنس قلب پدر خواهی یافت. نور را بنوش تا ته. جهان را دوباره نطفه ای بساز در بطن مادرانه مفاهیم. جهان را از نو بزای بویوک خانیم. به روز چهلیم ده ده قورقود با سازش خواهد آمد و اسم بر نوزاد تو خواهد نهاد. من ساکت و سر به راه نبودم اما جهان طفل سر به راه تو خواهد شد بویوک خانیم...

از اسارت بطن به بطن اسارت

خواب تو را دیدم " اوقان". (1) خواب " تیرلر" در خوجای من را. همین طور شعله ور و سرخ تا دوردستی از تیرلر دوییدی و فریاد کشیدی و افتادی و سوختی. کودکی در تلویزیون درباره ترک ها جوک می گوید و می خواهد مردم را به این وسیله بخنداند. کودک این چنین تربیت شده است. ریشه های نژاد پرستی فرهنگ غالب عمیق است.

این کودک بزرگ نخواهد شد. هر چه برای آزادی و دموکراسی و رهایی تقلا کند بی نتیجه خواهد ماند. زنجیرهایی محکم و سفت او را به زمین سرد نفرت و کینه و خود بزرگ بینی بسته اند. کودک رها نخواهد شد مگر اینکه بنیان تربیت و آموزشش از بیخ عوض شود. بزرگ هم که بشود خواهد شد حداد عادل و ورجاوند و دیگر گونه های نژاد پرستی. جوک هایش تبدیل به شعر و فلسفه نفرت خواهند شد و بر کتاب های آموزشی نقش خواهند بست. مردی برای آینده فرزندش – ازدواج – به استخاره متوسل می شود. حاج آقا کتاب را می گشاید و بهتر و بدتر بودن آینده نسل جوان را با قطعیت به او متذکر می شود. مرد دستان حاج آقا را می بوسد و پول استخاره را آرام می گذارد کف دستش. در سرزمینی که حتی برای بوسیدن دست نیز باید هزینه داد صحبت از استقلال و آزادی های فردی چیزی شبیه داستان گاو مش حسن است. جهالت اطاعت کنندگان ضامن بقای استبداد و دیکتاتوری است. دو ماشین با هم تصادف می کنند. راننده ها می پرند بیرون و با مشت و لگد به جان هم می افتند. ناسزاهای آن

چنانی و رفتارهای حیوانی اوج می گیرد. عصبیت و فریاد را بر سر هم خالی می کنند. بردگانی دیگر به کمک برده های عصیانگر می شتابند اما نفرت و انزجار فروکش نخواهد کرد. انزجار آنها بی پایان است. آنها از یکدیگر متنفرند، چون در سیمای یکدیگر تصویر بردگی و بی عرضگی خود را می بینند. بعدش همین نفرت در ابعاد بزرگش شیوع می یابد. منتقد به جای نقد و بررسی یقه پاره می کند و قلم نویسنده را می جود. سانسور و عقده عدم آزادی بیان نویسندگان را به جان هم می اندازد. کتاب های یکدیگر را - در رد یکدیگر - آتش می زنند. توهین ها و تهمت های بی در و پیکر و تعریف ها و نوشابه باز کردن های بی معنی آغاز می شود. آنها به جای رساندن متن به آزادی در اسارت متن و ادبیات تحقیر و اطاعت باقی خواهند ماند. چون عرضه و قدرت اعتراض به سرکوبگری سلطه و قدرت را ندارند. بردگان ادبی به جان هم می افتند و در رد یکدیگر سبک و شیوه و مکتب تاسیس می کنند. آنها جرئت بالا نگرستن را ندارند و فقط حقارت و اندوه یکدیگر را می درند. اندوه بردگان اسارت آنها نیست ترس آنهاست. همه چیز سیاه و تاریک و مبهم خواهد شد. خودکشی، بی اعتنایی، تحقیر و نفرت و اطاعت و بی عدالتی و اعدام و اهانت در متون نوشتاری و رسانه های اجتماعی بیشتر از بیش به چشم خواهند خورد. استبداد همه چیز را همرنگ خود می کند. سیاه سیاه. این سیاهی در مواجهه با فرهنگ های دیگر به خوبی عیان می شود. مثلاً حمله به صفحات فیسبوک نامداران جهان را که به یاد دارید. فحش های جنسی، متهم کردن به بی دینی، تحقیرهای نژادپرستانه و ... اینها همه نشانگر درماندگی و

نوب شدن بندگان در اطاعت است. کوچک انگاری آزادی دیگران و بزرگ انگاری بردگی خویش. چیزی شبیه جوک آن کودک در مورد ترکها. بعدش بردگانی چند از لاک خود بیرون می جهند و می پرند ینگه دنیا و اروپا و دانشگاه هایش. اولش حس می کنی که چیزهایی دارد اتفاق می افتد. حس می کنی تغییر در راه است اما خاصیت بردگی با خصایص دموکراسی سازگار نیست. بندگان پشت دموکراسی قایم می شوند و برای بندگان دیگر تز و تئوری و جامعه شناسی و فلسفه بلغور می کنند. شعورشان اما همان است. سرکوب دیگر نژادها و زبانها در داخل و تحسین آزادی آنها در خارج. آنها نمی توانند تغییر را بسرایند چون که کودک درونشان، زن و مرد و وطن درونشان نان بردگی و برده پروری را می خورند. نان نفرت و کینه و نژادپرستی را. وطن ناموس آنهاست و ناموسشان وطن نیست. ناموس بندگان سهمش از میراث پدر نصف مردان است. ناموس بندگان شعورش کم است و نمی تواند بدون اذن مرد به خارج از قلمرو بردگی برود. وطن برای آنها در حکم چنین ناموسی است. ناموسی که باید مدام کنترل شود و زیر چادر قایم شود و به کار پخت و پز برسد. ناموسی که اگر به تبادل فرهنگی و گفتمان فرهنگی روی آورد بر چهره اش اسید خواهند پاشید و کریه جلوه اش خواهند داد. و سرانجام چنین کسی یا چنان کودک جوک گویی مراتب بردگی را طی کرده و رییس جمهور و لیدر و نماینده می شود. برده ای بر بندگان دیگر قانون و قدرت و سربلندی دیکته می کند. و حکومت بندگان آغاز می شود. از اولش هم سلطه گری وجود نداشت. کسی آنها را برده خویش نساخته بود. آنها خود

را اسیر خود ساخته اند. و آنگاه همین تصویر دیار به دیار و قاره به قاره بزرگ می شود و کره خاکی را در بر می گیرد و تو از فراز که می نگری در می یابی که علیرغم اینهمه پیشرفت و تکامل در زمینه کلام و تکنولوژی و اقتدار و سیاست و ... انسان هنوز راه نجات و رستگاری را پیدا نکرده است. انسان هنوز هم برده خویش است.

کنار آجی چای سوختی و خاکستر شدی. که دغدغه ات نزیبیدنت بود. چرا " نیگار " کور او غلو بچه اش نمی شود ممد ایرضا؟ من چه می دانستم اوقان؟ و مردگانم را باید از افسانه ها و حقایق و پرونده ها بکشم بیرون و بنشانم روی تو. که مادرانمان ما را نمی زایند بلکه از همان آغاز شهیدمان می اندازند بر خاک. که برای چه باید دغدغه زبیدنت باشد اوقان؟ که مرده بیندازیمان بر جغرافیای پر از تشویش و ستم و سلطه؟

که بیندازیمان درون جامعه ای مستحیل و دور و فریبکار؟ درون جغرافیایی از خون و آتش و کینه و نفاق؟ که سرمان را در کرکوک امرالی و سین کیانگ ببرند و رو به دوربین ها نشان دهند؟ با آن بلایی که بر سر اوغورها می آورد مگر دولت چین چه کم از داعش دارد؟ که در خوجالی کودکان هایمان را آتش بزنند و جیک از مسلمانان جهان بر نیاید؟ و تو هی بپرس از من که چرا " نیگار " کور او غلو بچه اش نمی شود ممد ایرضا؟ شاید نمی خواهد بچه اش با شاهنامه و ورد و تملق بزرگ شود. شاید نمی خواهد بچه اش چاخانیستی باشد در قد و قواره احمدی نژاد و یا مانقوردی باشد در شکل و شمایل جواد طباطبایی. شاید نمی خواهد بچه

اش آشیق باشد که سازش را ببرند وسط نماز جمعه و آتشش بزنند. شاید
 نمی خواهد بچه اش شاعر و نویسنده تبعیدی باشد. شاید نمی خواهد بچه اش
 در جغرافیای تبعیض و بی عدالتی و توهم قربانی گردد. شاید نمی خواهد
 برای ثبت اسم ترکی بچه اش روزها و ماهها بدود و عرق بریزد و سر آخر
 بشنود که " این اسمی که تو انتخاب کرده ای خارجی و بیگانه است." شاید
 نمی خواهد روح و روان بچه اش در عصبیت قبیله ای و عشیره ای زبان
 حاکم و غالب، و در ناهنجاریهای تربیت اجباری و مسلط، پریشان و
 مستاصل گردد. شاید نمی خواهد بچه اش را تنها به دلیل زبان و فرهنگ
 دیگر داشتن با انگهای سیاسی و بزهکارانه پشت میله های زندان
 ببیند. شاید نمی خواهد بچه اش کسی باشد که ملت را فراموش کرده و
 چسبیده به منافع جمع کردن از صدقه سری وطن و ملت و زبان و
 فرهنگ. و تو هی از من بپرس چرا " نیگار" کور او غلو بچه اش نمی
 شود ممد ایرضا؟ که سر و دست بشکند برای چالش سطل آب یخ و نامه
 بنویسد به این و آن و پیرهن و امصیبتا تن کند اما در قبال مرگ دریاچه
 ارومیه احساسی نداشته باشد؟ که از اسارت بطن تو به بطن اسارت
 بیفتد؟ که از جغرافیای تن اسیر تو به اقلیم وطن اسیر رانده شود؟ که
 اسارتش بزرگتر و بزرگتر گردد و حس خفگی اش بیشتر؟ بنشین مثل
 اورینا فالاجی با بچه به دنیا نیامده ات حرف بزن و از او بپرس چرا نیگار
 کور او غلو بچه اش نمی شود. تو را خواب دیدم اوقان، افاقای اقلیم
 گمشده در تقدیر و قدرت و قوانین خاموش. آجی چای تو را داشت می برد

به سمت سارای و زینب پاشا و تومروس... و تو هرگز از من نپرسیدی که
چرا سارای زنده نماند تا بچه اش را بزاید؟ و تو هرگز از من نپرسیدی
که چرا بابک پر نداشت؟ و تو هرگز از من نپرسیدی...

- (1) دلنوشته ای برای "اوقان" که شعله ور شد و رفت در آن سالهای دور. اوقان
مخفف ترکی رقیه است.

مکتب تبریز در مواجهه با اصول نامطمئن تاریخی و فلسفی سلطه

1.

مثل پرسه های میان کلاسیسم و مدرنیته، مثل کافه "گونش" تبریز، مثل دلواپسی های میان دو انتخاب... چنین است دلشوره فلسفی هویت آذربایجانی ما. داشت به قلعه بابک می رفت. پروفیسور زهتابی را می گویم. کفشهایش قلمرو زیبا شناختی من بود. شاهین به کوه باز گشته بود. کوه سرشار وصال بود. مکان غایب نبود. او غایب نبود. عاشق و معشوق در حضور و غیاب هستی، دلتنگی هایشان را زمزمه می کردند. در این دایره که قرار بگیری مکان تویی، تو مکان هستی. تو خاک و سرزمین هستی و خاک و سرزمین تویی. همه آذربایجان را، همه مفاهیم و مبانی جامعه شناختی، فرهنگی، فلسفی و سیاسی را با خود بر می داری و به کوه می زنی. مفاهیم خود را به دور دستی از وطن جان و جانان خویش میبری. چون که مفاهیم و مبانی ات را در اندرونی قفس استبداد فرهنگی و فرهنگ استبداد به بازجویی و شکنجه وا داشته اند. قلعه بابک را، زهتابی ها را، مکانت را بر می داری و به پرسه زنی در جهان مشاهده و پیشرفت و فهم می پردازی. در همه مکانها مکان خویش را باز می پرورانی. مکان تو جان توست، جانان توست. مکان تو هویت و امنیت و هستی توست. خانه تو راحتی و فردیت و خویشتن توست. و از این روی برای من و ما

واشنگتن و کبک و فرانکفورت و همه شهرهای جهان یک شهر هستند. شهری به نام تبریز. شهری به نام ارومیه و اردبیل و زنجان و خوجاوا ... مکان تو، انسان توست، آذربایجان توست. اندوه و شادی توست. تو اندوه و اسارت و دلتنگی مکان خویشتنی قارداش. وطن تو خاستگاه دلبستگی ها و تفکرات توست. آغوش مادر است و آغوش یار است و آغوش عشق. " انا لله و انا الیه راجعون" توست هویت و وطن و خانه و خاک و آغوش مادر و یار. اندمن ترک فضولی سر کویون یارین وطنیم دیر، وطنیم دیر، وطنیم دیر، وطنیم

2.

پس آنگاه که وطنت را اندوه غربت می کنند " آیریلیق، آیریلیق، آمان آیریلیق" می شوی. بایاتی و " کوچه لره سو سیمیشم..." می شوی. اندوه شهریار و حیدربابا و بولوت قارا چورلو و صمد بهرنگی و قارا بالیق می شوی. رویکرد پست مدرنیستی مکتب تبریز می شوی که در مواجهه با ملی گرایی پدرسالارانه پان فارسیسم فلسفه رجعت به خانه اش را بر می گزیند. رجعت کلاسیک و پر هیاهوی شهریار را از سمت و سوی زبان و فرهنگ حافظ و نیما به افق انتظارات فرهنگی خویش به یاد آورید. " بیر اوچئیدیم بو چیرپینان یئل ایله باغلاشئیدیم داغدان آشان سنل ایله آغلاشئیدیم اوزاق دوشنن ائل ایله بیر گورئیدیم آیریلیغی کیم سالدی اولکه میزده کیم قیریلدی ، کیم قالدی" (کاش می پریدم باین باد که بال بال می زند/ کاش می دویدم پا به پای این سیل که از سر کوه می

خروشد به سمت های دور/ کاش می گریستم با ایلی که دور افتاده است از من/ کاش می فهمیدم که این جدایی و غربت را چه کسی بین ما انداخته است / کاش می دانستم که چه کسی در سرزمین مان مرده است و چه کسی زنده است.) چه کسی وطن تو را غربت و اندوه و اشک و جدایی تو کرده است؟ رجعت به زبان و هویت خویش یعنی بدرود ای ساختار سیاسی سلطه. یعنی بدرود ای استبداد فرهنگی و فرهنگ استبداد. رجعت به مکتب تبریز یعنی بدرود ای اصول نامطمئن و مشکوک تاریخی و فلسفی سلطه. این بازگشت غربت و غربی تو نیست، بازگشت اشتیاق و عزت تو به خانه جان و جانان خویشتن است. ورود بر جاودانگی فهم و هویت و هستی خویش مبارکت باد ای اسیر غربت استحاله و بی عدالتی. چنین است که از غربت "دیگری" به غربت خویشتن کوچیدن اشتیاق وصال ابدی است. غربت تو وصال تو می شود. حالا هر کجا که می خواهی باش. تو از مبانی غیر به مبانی خویشتن برگشته ای. مبانی تو وطن توست. اندوه غربتت شادی فردای آزر بایجان جان است.

3.

کودک از خواب بر می خیزد. "سو" (آب) می خواهد از مادر. "چورک" (نان) می خواهد. بعد با عجله و شتاب و از ترس نرسیدن می پرسد: "باشماقلا ریم هانی آنا؟" (کفشهایم کو مادر؟). بعدش که به مدرسه می رسد زبان آموزش و پرورش برایش بیگانه می شود. مدرسه به غربت و تنهایی و آشفته گی او بدل می شود. "بابا آب داد" برایش بیگانه است. "بابا نان داد

"برایش غریبه است. زبان آموزش، زبان او نیست. کودک دلتنگ زبان خویش است که در خانه اش جا مانده است. زبان دلتنگی کودک برای معلم بیگانه است درست مثل زبان معلم که برای کودک بیگانه می نماید. کودک گام نخستین رشد و تربیت را با تردید و آشفتگی بر داشته است. کودک درون آن کلاس بی انگیزه بازتاب یک بیگانگی تحمیلی می شود. بیگانگی زبان و زبان بیگانگی. کفشهای کودک میل گریز دارند. گریز از حجم بیگانگی آن فضای تحمیلی .

"سو دئییب دیر منه اولده آنام آب کی یوخ یوخوا ویره تدی اوشاقلیقدا منه خواب کی یوخ ایلک دفعه کی او چورک وئردی منه نان دئمہ دی ازلیندن منه دوزدانه نمکدان دئمہ دی آنام اختر دئمہ ییب دیر منه اولدوز دئییب او سو دوناندا دئمہ ییب یخ دی بالا بوز دئییب او قار دئییب برف دئمہ ییب دست دئمہ ییب ال دئییب او منه هنج واکت بیا سؤیله مه ییب گل دئییب او یاخشی خاطر لاییرام یاز گونو آخشام چاغی لار باخچانین گون چیخانیندا کی ایلخ گون یاییلار گل دئییردی داراییم باشینی ای نازلی بالام گلمه سن گر باجینین آستادا زولفون دارارام او دئمزدی کی بیا شانه زنم بر سر تو گر نیایی بزمن شانه سر خواهر تو بلی داش یاغسادا گؤیدن سن او سان منده بویام وار سنین باشقا آنان واردی منیم باشقا آنام اوژومه مخصوص اولان باشقا ائلیم واردی منیم ائلیمه مخصوص اولان باشقا دیلیم واردی منیم ایسته سن قارداش اولاق بیر یاشایاق بیرلیک ائده ک وئره

رک ال اله بوندان سورا بیر یولدا گئدک اولا: اؤزگه کوله ک لر له گرک
آخمایسان ثانیاً: وارلیقیما خالقیما خور باخمایسان یوخسا گر زور دئییه
سن میللتیمی خوار ائده سن گون گلر صفحه چؤنه ر مجبور اولارسان گئده
سن" - پروفیسور زهتابی - (مادرم از آغاز به من "سو" گفته است نه
آب/ مرا خوابانده است، "منی یوخلادیب"/ او برای اولین بار به من نان
نداد " چؤرک" داد/ نمکدان را نشانم نداد، " دوزدان" را نشانم داد/ اختر
نگفت اولدوز گفت/ یخ نگفت بوز گفت/...من به ملت و زبان و مردم خود
تعلق دارم/ و تو به زبان و مردم خویش متعلقی/...) مکان، مکان آن
کودک نیست. مکان او زبان اوست و زبان او مکانش. آن مدرسه، غربت و
اندوه اوست. بعدش همین غربت به اندازه آذربایجان و جهان بزرگ می
شود، و کودک جهان و آذربایجان جانش را برداشته و گریز از بیگانگی را
استارت می زند. کودک بر می گردد به خانه زبان و آموزه های خویش.
مادرش در را می گشاید و می گوید: " گل ایچری، ائشیکده هوا سوویوق
دور". (بیا داخل، آن بیرون هوا سرد است.) آن داخل، پنجره ای رو به بی
نهایت یک چشم انداز باز است. چشم اندازی که پر است از پرسه های
انسان در مفاهیم زبان و وطن و هویت و آزادی .

و جغرافیای رستگاری من تبریز است

زندگی و من جا به جا شده تبعیدی آذربایجان به مثابه جا به جایی اندیشه اش نیست. اندیشه ها عوض می شوند اما جا به جا نمی شوند. برای اندیشه ها مکان مفهومی ندارد اگرچه اندیشه ها مکان و زمان ما را می اندیشند.

زشتی افکار شکارچیان ذهن و فکر آدمی وقتی رو می شود که گوشت و خون و بدنت را نشانه می روند. اما این حواس تبعیدی، این بدن تبعیدی، این گوشت و خون تبعیدی در هزارتوی ذهن و قلب خویش جغرافیای رهایی و رستگاریش را حمل می کند. جغرافیایی که در آن نطفه اش شکل گرفته است.

و جغرافیای رستگاری من تبریز است.

تبریز به من و افکار من و به هستی ام وضوح می بخشد. به این تن رنجور از جور ظالمان تنها اشارت رهایی و راحتی است. میدان ساعت تبریز میدان ابدیت است.

می نشستم روی چهارپایه واکس زن پیر و نجیب میدان ساعت. در میدان ساعت بر خلاف قانون همیشگی، کشفایم دلیلی برای ایستادن بود. بعدش زل می زد به مردم و درختها و آن ساعت بزرگ که بعضی وقت ها برایم به مثابه چشمک پدر بزرگم بود در لب روخانه آجی چای، و بعضی وقت ها هم به مثابه چشم سایرون بود.

و آنگاه که شعر مثل فرودوی کوتوله و تو دل برو، انگشتی قدرت را بر مذاب جهنم تبریز قل می داد می توانستی انفجار ساعت شهرداری را به وضوح ببینی. آن وقت حکومت زبان تو و افکار تو از میدان ساعت استارت می زد. کلمات فارسی را از در و دیوار و شیشه های شهر می زدودی و همه چیز را به ترکی می نوشتی. چه دلیلی دارد وقتی همه ترکی حرف می زنند به فارسی نوشت؟

”ساعات میثدانی“ تو را می ریزد به سرشاری هویت. می پیچی به سمت موزه شهریار، به سمت شهناز ورپریده عاصی، به سمت دروازه ابدیت، به سمت اشارت های باستانی، به سمت ارک و گوی مجید، به سمت همه چیز... گوی مجید و پارک خاقانی درست ور گوش میدان ساعت افتاده اند. گوی مجید، قهرمان اسطوره ای سترگ که یال و کوپالش را از ش گرخته اند. خیره در آبی کاشی های آن می مانی و معماری هویت ترکی خویش را در لابلای تاریخ چپاول شده آن به مشاهده می نشینی.

آن وقت آن شهر کوچک دونالد بارتملی در ذهن تو مثل لبخند مونالیزا شکل می گیرد.

”دونالد بارتملی در داستان کوتاهی از مردی می گوید که روزی تصمیم می گیرد شهر گالوستون در ایالت تگزاس را بخرد، تعدادی از خانه ها را تخریب می کند، ۶۰۰۰ سگ خیابانی را می کشد و آنچه از شهر باقی مانده را در قامت جورجین بزرگی از مونالیزا از نو سامان می دهد، دونالد انتریم

در مورد این داستان کوتاه معتقد است: نویسنده حین نگارش داستان به نوعی نقش خدا را ایفا می‌کند.”

تو می‌مانی و آن جورچین بزرگی از سارای – زنانگی اسطوره هایت – و شهری که می‌خواهی از نو سامانش دهی زبان و شکل و هستی اش را. می‌خواهی جورچین هویت خودت را سامان دهی و نقشی را ایفا کنی که به مذاق خدایگان استحاله و حذف و بی عدالتی خوش نمی‌آید. می‌خواهی میدان ساعت را برداری و بکاریش وسط شهری که از نو می‌سازیش.

هانا آرنهت گوید هر انسانی یک آغاز است.

هر میدان نیز می‌تواند یک آغاز باشد، یک زایش نوین برای جغرافیای هویت و زبان و هستی. ساعات مئیدانی آغاز رستگاری انسان هویتی. گزاره ای برای فهم جهان ترک آذربایجانی. و تبریز مملو از گزاره هایی این گونه. می‌پرسند دلایل اینهمه عاشقی ات برای تبریز چیست؟ می‌گویم دلایلی برای دوست نداشتنش بیاورید. تبریز دلایلی دارد که زنده نگه‌مان می‌دارد. زبان و فرهنگ و تاریخ و مکتبش دلایلی برای زیستن ما هستند. دلایلی که ما را نگه می‌دارند و مایی که بر آنیم تا دلایل تبریز را نگهداریم و البته به موازات آن دلایل ارومیه و اردبیل و زنجان و دیگر شهرهای خویش را.

هزاران سال گمشدگی، هزاران سال استحاله ، هزاران سال اسارت و سرکوب ... و دنیایی که برای ما بدون تبریز تعادل و امنیت ندارد.

تکاپوی قهرمان در رمان هویت میلان کوندرا و سئوالهای هویتی اش در ذهنم شکل می گیرد. انگار در کلاس تاریخ راهنمایی و دبیرستان نشسته ایم و معلم را که دارد بر سر مرزهای گمشده فارسها خودش را به آب و آتش می زند خطاب قرار می دهیم: در التقاط این توهم تاریخی و امر واقعی مرز کجا بوده است؟ مرز کجاست؟ بی مرزی زبان ممنوع ما در کجای این تاریخ نگاشته شده است؟ این عدم شناخت و جدی نگرقتن، نفی شدن، بی مرز و جغرافیا انگاشتن زبان محکوم، شهر محکوم، استان های محکوم از کجا نشأت می گیرد؟ این زبان کشی آرام و مودبانه آن هم توسط زبانی دیگر حاصل اندیشه بیمار کیست؟

” «زبان کشی یکی از اشکال قوم کشی است که به از میان بردن زبان یک جهت خاص محدود می شود. گاه دیده می شود که دولتهای مدرن به جای استفاده از روشهای سرکوبگرانه (نظیر ممنوعیتها و مجازات و....) که ممکن است به عنوان مخالفت با حقوق بشر مورد استفاده قرار بگیرد دست به آموزش اجباری یک زبان دیگر به جای زبان قومی که با لطمع زبان رسمی دولت است بزنند. به این ترتیب این امر نوعی سیاست توسعه فرهنگی به حساب خواهد آمد” (برتون، رولان، ۱۳۷۹)، قوم شناسی سیاسی شناسی)

بعدش درست می نشینی بالای ساعت ” ساعات میثدانی”. در ذهنم طرح پروازی از جنس هویت ترکی خویش داری. جنس پرواز تو شمس تبریز است. عادی و طبیعی و ترک گونه. طبیعی مثل پرواز ” رم دیوس

خوشگله” در صد سال تنهایی گابریل گارسیا مارکز. و نگاه می کنی به شهری که در شکم استحاله و ظلم و اسارت پرپر می زند. تنها یونس نبی شانس این را داشت که از شکم بلع و هضم جان سالم به در برد. پس تبریز چگونه جان به در خواهد برد؟

پس آنگاه به سبک ویتگنشتاین گزاره های باسمة ای فرهنگ حاکم را درست مثل نردبانی بعد از بالا رفتن از آن دور می اندازی تا جهان خود آزر بایجانی ات را و جهان پیرامونت را بدون قضاوت و اظهار نظرهای تحمیلی سلطه به تماشا بنشینی و دریابی شهری و مکتبی و سرزمینی داریم که می توانیم در موردش با همه جهان سخن بگوییم.

به قول همین ویتگنشتاین آنچه را نمی توان درباره اش سخن گفت باید به سکوت سپرد.

از این می ترسم که در احاطه اندیشه های کوچک

بمیرم

رودخانه ای در درونم جاری است. اگر آراز بنامش ماهی های سیاه کوچولو را تورشان خواهند کرد. اگر فراتش بنام مصیبت هزاران ساله مظلومیت و ظلم و ستم از نو نوشته خواهد شد. اگر نیل و کرخه و میسی سی پی بنامش به درازا خواهد کشید رنج انسان زمینی نا آرام... رودخانه ای در درونم جاری است. اگر رودخانه ام را سیب بنام هبوطی دوباره بیچاره مان خواهد کرد. اگر پرنده بنامش خواهند گفت مردنی است، پرواز را به خاطر بسپار. اگر سطلی آب از آن بردارم به جرم اخلال در تمامیت ارضی محاکمه خواهم شد. اگر بگویم این رود در درون من است و مال من است و سهم من و حق من، خواهند گفت خواب می بینی. رودخانه ای در درونم جاری است اما مال من نیست.

شاید رود درونم "آرپا چایی" باشد که سارای را برداشت و با خود برد. که خون جاری زخمی چند صد ساله شد بر گستره وطنم. که خزید بر ساز و آواز و شعر و نثر آذربایجان، و زنانگی و اندوه و عصیان را بر طالعمان پاشید. شاید رود درونم دن آرام کسی است که سرتاسر چپ و راستش از همه و هیجان مبارزه برای هویت و هستی و زنده ماندن سرشار است.

شاید رود درونم ماری است که گل جاودانگی گیل گمیش را بلعید. و شاید طناب داری است در سحرگاه های اعدام که بر گردن خودم خواهد پیچید. و یا شاید کلیپ افشای یک راز است. رازی که کلید حل همه معماهای جهان را با خود دارد. رود درونم معمای حل نشده هویت ترکی من است در جغرافیای پیچیده سیاست و فرهنگ.

جریان رود درونم جریان مرگ نیست جریان زندگی است. که از مردن نمی ترسم. از این می ترسم که در احاطه اندیشه های کوچک بمیرم...

انسان و زمان و جان و جانان و... در خوابند اما آن رود در درونم در جریان است.

این صدای گریه انسان نیست بلکه موسیقی جریان رودی است در درونم.

نام رودخانه درونم " آجی چای " است. از فراسوهای " قاراداغ " هویت من تا دامنه های تبریز اشتیاق و زیبایی می تازد و مرا با خود می برد. مرا از مرزهای هویت ها و کشورها و فرهنگ ها عبور داده به اندرون خسته دل خودم بر میگرداند. بعدش می نشینم زیر درختی کنار رود درونم. زبان ترکی ام را بر می دارم و با آن بر روی خاک چیزهایی می نویسم به رنگ آزادگی.

"آی بوتون دیلر، اینسانلار، اولکه لر...آی کاینات، آی یاشام، آی اولوم سیزه سالام گتیرمیشم"

غیر فارس های موجود در ایران و فلسفه اسارت و آزادی آنها

فروتنی ات را می سراپیم ای وطن، ای آذربایجان، که چون فرود " سارای
" بر رودخانه زبان و اسطوره و فرهنگ ما را به ابدیت و شکوفایی پیوند
زدی. امشب دلم را هوای دیگری است. نمی خواهم از اندوه " مانقورد
شدگی" و ستم قوم ظالم بنالم .

می خواهم از " سارای"، از زنانگی زمین و زبان و زندگی بسرایم. گور
پدر مردانگی متن که تسلط است و دفع کنندگی. زنانگی فرهنگ، گشودگی
است. جذبیت می کند، تفکرت را می مکد، تفکرت را می زاید، می میراند
و باز دوباره می زاید و می میراند. اصولاً فرهنگ زنانگی است، تاریخ
زنانگی است، شعر و رمان و نقاشی نیز. و در کل، هنر زنانگی است .

اسارت ات را می سراپیم و دغدغه هایت را. اما فراموش هم نمی کنیم به
همان اندازه که زندان دغدغه اسیر است دغدغه زندانبان نیز می باشد.
منتهی چشم اندازه های نگرش ها متفاوتند .

" زندانی شده" برای آزادی می اندیشد و زندانبان برای قفل زدن و بستن و
خاموش کردن چراغ. اندیشه یکی رهایی است و اندیشه دیگری بند و
زنجیر .

اندیشه آزادی، متون آزاد و باز می آفریند و اندیشه بسته از متن فقط تاریکی اش را بلد است .

متن زندانی آزادی است و متن زندانبان میله و قفس.

زندان برای بستن تلاش می کند و اسیر برای گشایش و گشودگی .

مجادله زندانبان با آزادی است و مجادله زندانی برای آزادی.

جامعه فکری اسیر جامعه باز است و جامعه فکری زندانبان جامعه بسته .

همه هم و غم زندانبان قطع ارتباط اسیر با محیط بیرون است. جهان فقط سنگ را خواهد دید. فردا که از دل سنگ ها انجیر کوهی سر آرد دهانها همه آب خواهند افتاد.

مثال 1: در " جامعه فکری باز " امثال موسوی ها (زندانی خودی) و متین پورها (زندانی غیر خودی) جایی برای امثال احمدی نژادها نیست. احمدی نژادها در این جامعه آنقدر کوچک اند که دیده نمی شوند. مگر می توان از جامعه باز خود توبه کرد و باز گشت؟ مگر می توان ذهن آزاد را با ذهن بسته و مسدود معاوضه کرد .

مثال 2: جامعه فکری یک هویت جوی آذربایجان و عرب و ... جامعه باز است. آنها به دلیل شناختشان از چندین فرهنگ و زبان دلایل رنگارنگ و وسیعی برای زیبایی و نیکویی فرهنگ و انسان دارند. برای همین جامعه باز آنها در جامعه بسته حذف و امحا حل نمی شود .

زندانی وقتی زندانی می شود که تسلیم جامعه فکری زندانبان باشد.

ملت های غیر فارس موجود در ایران بر خشک و بر زنده اند. آنها بطن
اند. محیط دریا و خشکی را بلدند و برای همین سعی محو کنندگان و
ترسانندگان بی مورد است. به قول مولانا :

دایه را بگذار بر خشک و بران	اندر آ در بحر معنی، چون بطن
گر ترا دایه بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطنی، بر خشک و بر تر زنده ای	نی چو مرغ خانه، خانه کنده ای

دموکراسی گشادگی نیست گشودگی است حاج آقا

آزادی چند صورت دارد؟ این سؤال را سالها پیش یک دانشجوی تبریزی در دانشگاه آزاد تبریز از من پرسید. می توانستم شکل های آزادی را برایش نشان دهم اما آنجا صورتی برای آزادی نبود. اسمش دانشگاه آزاد است اما به زنی می ماند گمشده در زیر حجاب و نقاب. آزادی صورتش را پوشانده بود. آزادی صورتش را فرو کرده بود لای دفترهای قطور حراست و بسیج دانشجویی ، لای کتاب های سانسور شده بی یال و دم و اشکم. اکنون هم اینگونه است. می توانستم کوه ائینالی را به او نشان دهم که در آن گیر و دار بگیر و ببند تنها اوج نفس کشیدن ما بود . اما تنها ماشین های راه یافته به قله کوه، ماشین های گشت ارشاد بودند. آزادی را ارشادش می کردند. آزادی ابتر و دم بریده و بی حوصله بود. مثل همین آزادی های یواشکی دختران در اینترنت. گیسوان آزادی را از ما پوشانده اند. بر صورت آزادی اسید استبداد و تنفر پاشیده اند. می توانستم برای آن دانشجو صورت هایی را مثال بزنم. می توانستم بگویم که گاندی و ماندلا و خیلی های دیگر صورت های آزادی اند، اما نمی توانستم رنگش کنم. ما از این کلیت - آزادی -، از صاحب ارزش مطلق، صورتی نمی توانیم تصور کنیم. اما می توانیم صورت هایی از آن بتراشیم. انسان می تواند صورتی برای آزادی باشد اما صورت آزادی نیست. در حقیقت هیچکس تا به حال روی آزادی را ندیده است و نخواهد دید، اما تلاش برای چنگ زدن بر گیسوان آن ادامه خواهد داشت. انسان، تلاشی برای آزادی است. تلاشی

برای رهایی. و تلاش هر کس حکایت خاص خودش را دارد. جغرافیای ویژه خودش را دارد. بهانه ها و دلایل آزادی، سرزمین ها و فرهنگ های مختلفی دارد. هر کس به دلیلی به دنبال رهایی است و گاهی این دلایل آنچنان متضادند که حیرت و شیفگی می زنند. چون که قلمروهای فرهنگ ها متفاوتند. چون که زبان قلمروها متفاوتند. تنوع جغرافیاها به نوعی تنوع رنج های انسانی است. جغرافیایی که کثیرالمله باشد - و البته درگیر یکسان سازی - ناگزیر از گوناگونی رنج انسان خواهد شد. در این میان فرایند فهم من و تو تاریخ و زبان متفاوتی دارد. مسئله این است که ما متون فهم همدیگر را نمی فهمیم. می گوئیم به سبک گادامر در فهم حقیقت دیالوگ را پلی سازیم بین خویشتن و حقیقت. اما فهم تو از موقعیت تو رم کرده و شکل واقعه ای فرا تاریخی به خود می گیرد. چرا همیشه می خواهی همه چیز را ضمیمه خویش کنی؟ به قول ماسینیون " برای فهم دیگری نباید دیگری را به خود منضم کرد بلکه باید پذیرای او شد." کی در افق انتظار سؤال کنندگان بال خواهی گشود، کی؟ گشایش مخاطب گشودگی جواب های تو را می طلبد.

چشم و دلت را بگشا. دموکراسی گشادگی نیست گشودگی است حاج آقا. از فکر و ترس توهمات همچون تهاجم فرهنگی و مخل امنیت سیاسی بودن ترک و کرد و عرب و بلوچ و سایرین بیرون آی. تصویر شناسی متون ادبی نشان می دهد که تو از سه دیگری پیوسته گریزان و گلایه مند بوده ای. اعراب و ترک ها و غرب. هر چه بیشتر از اینها گریخته و یا به منضم کردنشان پرداخته ای بیشتر دچار و مبتلای آنها شده ای. سخن نو آر که نو

را حلاوتی است دگر. فرهنگ بسته را از نو آوری و نوسازی خبری نیست. فرهنگ های باز بر خلاف فرهنگ های بسته از تبادل نمی هراسند. و اگر از سوژه شدن خطاهای فرهنگ ات می ترسی ترس بیهوده ای است. تو احتیاج به یک دیالوگ واقعی با جهان درون و بیرون داری. خطاپذیر دانستن خویشتن شأن دیالوگ فی مابین است. تو اما اصل را بر برانست خویش می گذاری. یاد بگیر که به خاطر زیبایی ات زیر نگاه دیگری باشی نه به خاطر حساسیت هایت. این خشونت متمرکز دیگرسستیز، این نه گفتن های رادیکال مثل " نه شرقی ، نه غربی " تو برای جهان و " نه ترک و نه عرب " تو برای ما و خودت دیوار شده است. تو بالاخره " آری " را خواهی گفت اما سر این گل چیدن آنقدر معطل شده ای که داماد را هوای کدورت است. خود بودگی انسان و بودن به شیوه زبان و فرهنگش زیباست اما گشودگی این فرصت را به ما می دهد که در بی کرانی دیگر بودگی به نیکویی برسیم. نیک بودن گفتار و کردار انسان تنها با گشوده بودن در منظر دیگران ثبت می شود. استبداد و سلطه و ستم متقبض ات خواهد کرد. تنها با لطافت تعامل، گسترده خواهی شد. در اثبات خود بودگی ات لزومی بر حذف و سانسور و اسارت دیگر بودگی نیست که در این صورت تو خود اسیر آن خواهی ماند. مثل اسارت امروزت در تلاش برای خودی سازی انسان دیگری. این خود خوری تاریخی تو آن هم بر سر سفره دیگران، این حرص و جوش تو در انکار فهم و زبان و نظر دیگران دست و پایت را خواهد بست. چیزی برای بالیدن باقی نخواهد ماند. و آن وقت تو به ظرف شکسته فرهنگ می بالی و به مشیت و لگد لیلی؟ سئوالت اما

شک و تردید تو را فاش می کند. اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟ لیلی با شکستن ظرف تو خود بودگی خودخواه تو را می شکند و اتفاقاً میلش با دیگر بودگی است. در این داستان لیلی در گشودگی دیگر بودگی خواهد رقصید بدون جواب دادن به سؤال تو. و دوباره من و تو خواهیم ماند با این ظرف شکسته که بر دست و پایمان فرو خواهد رفت. باور کن من و تو رو به روی هم به مثابه دیوار نیستیم به مثابه در هستیم. انتخاب های خود ما چگونگی ما را رقم می زند. شکل همزیستی تو چیست؟ دری هستی که بسته می شود یا دروازه ای هستی که گشوده می گردد؟ چیزی مهمتر از پرسش و پاسخ ما، کنش و واکنش ما، نفی و قبول ما وجود دارد. رهایی در گشودگی همدیگر. اما افسوس که دولت تو مبلغ است نه مجری. سیاست جای دیانت و موعظه و روضه نیست. منبرت را بردار و به مسجد برگرد. "ضرب زید عمرواً" را بهل. چرا همیشه زید می زند؟ چرا زید عمرو را نمی خداند؟ تو را از فصول "ضرب زید عمرواً" رهایی نیست. هم خودت را بشکن و هم آینه را. آئینه شکستن خطا نمی باشد. جز تو کسی در آئینه تو یافت می نشود. شیفته تمثال خودبودگی هستی. به پشت پنجره در آی. شیشه پنجره باش. آنسوی شیشه، جهان، جهان تو نیست. جهان دیگر بودگی است. جهان من و ما و آنها و آن دیگری ها. این که شاعر می گوید جور دیگر باید دید، پشت همین پنجره می تواند اتفاق بیفتد. باور کن جهان دموکراتیک مدرن حوصله خودستایی و خودشیفتگی را ندارد. در سایه همین خودشیفتگی توست که جهان از سوء تعبیری به نام ایران آشفته است. با هر نامی و در هر جغرافیایی که

سیاست و فرهنگ را با این خودشیفتگی می آلائی ، بدان که کمر مردم و تاریخ را زیر بار این سوء تعبیر می شکنی. بیشتر این تقصیر به گردن روشنفکران دینی توست که با شنیدن امر صریح سیاست ما عین دیانت ماست جیکشان در نیامد که هیچ، بلکه در تایید امر مبارک به تفسیر و تاویل و هرمنوتیک بازی دینی در امر سیاست پرداختند. تو دلتنگ سنت و عظمت متون قبلی هستی اما شرایط سنت سالهاست که پوسیده است. تو درگیر شرایط امروزی. و امروز حتی دلتنگی های انسان ها نیز متفاوت و رنگارنگ اند. یکی به وقت دلتنگی به کوه می زند و دیگری به دریا. شرایط کوهستان از یکی کوهنورد می سازد و شرایط دریا از دیگری شناگر. شرایط فرهنگ و زبان نیز به اندازه تفرج گاه های دلتنگی ها متفاوت اند. نمی توان دریا را در سر کوه نگهداشت. مشاهده وقتی زیبا می شود که دریا سر در آغوش کوهستان نهد و گشودگی اش تا دوردست ها موج زند. بر گردیم سر آن جمله نخستین این متن. سر سؤال آن دانشجو و این که آزادی چند صورت دارد. جوابی نخواهیم داشت. دوباره بحث همان است. نگرنده و نگریسته شدن. اما چندان که می نگیریم در و دیوار این روایت از تصاویر آزادی تهی است.

تمام شد، تبریز دیگر برایتان تاریخ نخواهد نوشت

در زندانی به وسعت ایران برای من سعید متین پور و البته دیگر زندانیان اسیر استبداد، ترانه هایی برای آزادی اند. فارغ از اینکه هر کدام از آنها دغدغه آمال و مطالبات و خواسته های خویش را دارند. تردیدی نیست که تهران و ایران در شکم استبداد هضم می شود. این استحاله شدن در بطن استبداد را هیچ کس بهتر از ما نمی تواند به فارس های محترم توضیح دهد. ما مثل صادق زیبا کلام یک شبه در پارک ائل گولو به مکاشفه و اشراق و آگاهی نرسیده ایم. ما سالیان سال در شکم استبداد چند لایه با بی کسی و تنهایی و نداری سوخته و ساخته ایم و به مبارزه با بی عدالتی ها پرداخته ایم. و البته این بدین معنا نیست که مبارزه فارسها برای رسیدن به دموکراسی برای ما ارزش ندارد. در این راه حساب ما با پان فارسیسم جداست. مثل اصول گرایان دینی هم نیستیم که خراب خلوت خام خویشند. آنها اول به نجات جهان بر می خیزند، بعدش که می بینند جهان می خواهد خود را از دست آنها نجات دهد به نجات ملت خویش روی می آورند و وقتی ملت را از فیلتر فتنه و توطئه و غرب زدگی می گذرانند می بینند که ملتی برایشان باقی نمانده و در حقیقت این خود آنها هستند که در دست ملت مانده اند. ما درک می کنیم که سایه سنگین ستم و استبداد با به حصر خانگی کشیدن امثال شریعتمداری و منتظری و موسوی و کروبوی بر مردم گران آمد. سمبل های مبارزه ما و شما را بارها و بارها از بین برده اند، به حبس انداخته اند و اکنون نیز حریص تر از قبل دارند قلع و قمع مان می کنند. اما می خواهم یادآوری کنم که اگر شما هزینه مبارزه برای

دموکراسی را با حصر و بند و اعدام و تبعید می پردازید ما علاوه بر اینها هزینه سنگین دیگری را نیز می پردازیم. ما زندانی کلیت مجموعه شما هستیم. زبان و فرهنگ ما در حصر خانگی است و دیوارهای این حصر را هر دو سوی جریان سیاسی شما بر دورمان کشیده اند. از سکوت تبریز دلخورد و آن وقت دوست دارید که ما از سکوت تهران در قبال مطالبات خویش خشنود باشیم؟ و ای کاش فقط سکوت می کردید. سکوت تبریز آزارتان ندهد بلکه به باز خوانی عمل هایتان وا دارد. سکوت تبریز مثل شمس تبریز است. تمام شد، تبریز دیگر برایتان تاریخ نخواهد نوشت. ی شمس تبریز گوید: - «من عادت نبستن نداشته‌ام هرگز؛ سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد». گر چه ما این عادت ننوشتن به زبان فارسی را سالهاست شکسته ایم تا شما جهان دیگری از زبان و هویت و زیبایی را ببینید و مثل ما از رویارویی و همزیستی با فرهنگ های دیگر نهرا سید. شناخت ما از کم و کیف ادبیات و تاریخ و جامعه فارسی اندازه خود شماست و در مواردی بهتر از شما. اما آیا شما در این سالیان تسلط، در جهت شناخت زبان و هویت و فرهنگ ملت های دیگر گام برداشته اید؟ گمان نکنم. چون فقط به مانقورد سازی و آسیمیلیسیون اعتقاد دارید و سیر تاریخی تفکرات شما نشان دهنده این ادعاست. البته تلاش بعضی از روشنفکران شما در جهت برپایی حقوق و هویت ملت های دیگر قابل ستایش است اما آنها اندک اند و تاثیری بر سطوح بالای سیاست و فرهنگ ندارند. ما وقتی مشغول نوشتن جدایی دین از سیاست بودیم شما شریعتمداری را به حصر کشیدید که مخالف

آزادی و استقلال و دموکراسی است. بعدش چپ و راست و ناراست نسخه موجود را پیچیدید که خودتان نیز در پیچاپیچ آن وامانده اید اما این نیز درد ما نیست. درد امروز ما تجاھل خود خواسته بعضی هاست. می گویند اول به دموکراسی برسیم بعد در مورد شما حرف بزنیم. می گوئیم لازمه رسیدن به دموکراسی در وهله نخست قبول کردن سایر زبانها و هویت های دیگر است. شما اگر قالبی از هویت و مطالبات ترک ها، عرب ها و سایرین را نداشته باشید دموکراسی مد نظرتان محتوایی نخواهد داشت. آیا تنها زبان و نژاد و فرهنگ شما محتوای دموکراسی است؟ گفتمان برای دموکراسی یا دموکراسی برای گفتمان؟ اکنون که به لطف جهانی شدگی ارتباطات زمینه برای گفتمان هست چرا سکوت پیشه باید کرد؟ دموکراسی اخته شده به چه درد ما می خورد؟ نمی شود گفت که بیا بید دموکراسی را از مرکز بیاغازیم. دموکراسی که عامل شکل گیری و تقویت تمرکزگرایی نیست. در غیر این صورت دموکراسی می شود همان " دئم قیراسی " شهر من. می خواهم بدانم بین آنکه در ساختار قدرت، آزادی را بر نمی تابد با همین دموکرات هایی که آزادی را در لابلای گفتمان دموکراسی برای آینده پس از استبداد گم کرده اند چه فرقی موجود است؟ هیچ از خود سؤال کرده اید که چرا قواعد حجت و برهان و دلیل شما ما را قانع نمی سازد؟ هیچ از خود سؤال کرده اید که چرا ما با هزار رنج و زحمت می خواهیم بدی ساختار قدرت شما را طی ادوار تاریخی تان - راجع به مردم عرب و ترک و سنی ها و سایرین - گوشزد کنیم؟ و آنچه البته به جایی نرسد فریاد است... چرا ما در همزیستی با شما احساس خوشبختی نمی کنیم؟ دلایل

خوبی اقتدار شما در به سعادت رساندن انسان هویتی کدام است؟ برای زبان‌شان مدرسه و دانشگاه باز کرده اید؟ نمادهای فرهنگی و باستانی‌شان را مثل تخت جمشید خودتان نگه داشته اید؟ اقتصادشان را رو به راه کرده اید؟ می‌توانید برای لحظه‌ای هم که شده چوب‌امر و نهی را کنار نهاده و خود را به لحاظ روانشناختی آماده سازید تا با نیمه‌پنهان و سرکوب شده حقیقت روبرو شوید؟ می‌توانید این عادت منحوس متکلم الوحده بودنتان را که بدجوری به مطلق‌انگاری خودتان واداشته از بین ببرید؟ می‌توانید بشنوید؟ می‌شود از سیاست‌پیچاندن و طرد کردن و کوچک‌انگاری دست بردارید؟ که هر چه بر آن اصرار ورزید مطرود دیگران خواهید شد. از احقاق حقوق، از زبان و فرهنگ ترکی، از زیبایی و رنگارنگی زبانها که می‌نویسیم به پان‌ترکیستی بودن، به خشونت‌طلبی، به قوم‌گرایی عقب مانده و مهجور و ... محکوم می‌شویم. غرق شدن و زیستن در زوایای زبان و فرهنگ خویشتن فلاکت نیست بلکه فلاکت وقتی ظاهر می‌شود که جلوی آن را بگیریم. ما خود حاضر نیستیم که زبان و فرهنگ شما کوچک‌ترین آسیبی ببیند و عملکرد تاریخی ما گواه این ادعاست. آسیب‌های سیاست و فواید آن را به هنگام پرداختن به مقوله فرهنگ می‌شناسیم و اتفاقاً هیچ‌کس بهتر از آذربایجانی‌ها نمی‌تواند مفاهیم فرهنگ و سیاست را تشریح کند، چون آذربایجان درد‌ها و دلخوشی‌هایش را در این دو اقلیم آزموده و آب دیده شده است. در بحث بین شما و سایر ملت‌های دیگر این شما هستید که بدهکاری‌ها را با ادبیات طلبکارانه با ما حرف‌نزنید. به پرداخت بدهی‌هایتان بیندیشید پیش از آن که ورشکست شوید.

سجن ما یکی است اما جنس ما یکی نیست. رفتار خشن شما با زبان نرم‌تان هماهنگ نیست. در سخن از ساخت فرهنگ سرا تا گشودن مدرسه برای زبان‌های دیگر و ... می‌گویید اما در عمل به جان جلوه‌ها و نمادهای فرهنگی و هویتی ما افتاده‌اید. دنیا و ما و شما خوب می‌دانیم که اشغال قاراباغ در مسکو و تهران کلید خورد از ترس از دست دادن تبریز. دنیا و ما و شما خوب می‌دانیم که دریاچه ارومیه نخست در اتاق فکر شما خشکید. و این روزها دوباره برگشته‌اید سر جای اول. چرا تبریز سکوت کرده است؟ در این سؤال یک حقانیت ناگفته تاریخی نهان است. شما ناخواسته بر این واقعیت تاریخی صحنه می‌گذارید که تبریز پایتخت سیاسی آذربایجان است و سکوت و فریادش تأثیرگذار. تبریز وقتی از آغوش‌تان سر خورد و افتاد که مرز کشی هویتی‌تان با حذف فعالان فرهنگی و سیاسی آن آغاز گشت. تبریز لحظه‌ای از آغوش‌تان سر خورد و افتاد که در ماجرای خرداد به سرکوبش برخاستید. تبریز هم توهین شنید و هم سرکوب شد. تبریز وقتی از آغوش‌تان سر خورد و افتاد که نماینده‌اش را تنها به دلیل ترکی حرف زدنش از راهیابی به مجلس باز داشتید. البته برخلاف شما ما معتقدیم تبریز سکوت نکرده است. فریادهای تبریز را نمی‌شنوید؟ واقعیت این است که تبریز این بار به نفع خودش سخن آغاز کرده و به ضرر شما سکوت برگزیده. تبریز از نژادپرستی و تبعیض و بی‌عدالتی و دروغ‌گویی تهران خسته شده است. تبریز هم‌زمان با شهریار به حیدربابای خویش‌ن برگشت. "تهرانین غیرتی یوخ شهریار ی ساخلاماغا قاقچیشام تبریزه قوی یاخشی یامان بلله نسین" (تهران غیرت نگهداشتن شهریار را

ندارد، از این روی به تبریز پناه آورده ام. بگذار خوب و بد مشخص شود.) انسان حکومتی و اپوزیسیونی شما نازش زیاد است، خیلی زیاد. تبریز یک عمر نازتان را کشید. ستارخان را داد بغلتان که بروید به جنگ استبداد. تمام که شد حوصله پس دادن ستارخان را نیز نداشتید و همانجا مستبدانه دکش کردید. آغاز و پایان تاریخ برای شما شده است مشروطه مشروعه که سرانجام به مشروعه مشروطه تبدیل شد و شرع و شرطتان تاج برداشت و عمامه گذاشت. برای ما و هویت های به قول شما غیر خودی، شرایط استبداد همان است که بود. شما نمی خواهید اولویت های ما را بنویسید و مدام ورگوشمان ورد بخوانید که اول تهران بعدش دیگر شهرها. اولویت اول ما زبان و شهر خودمان است. این چه تعریف وارونه ای از هویت است که ارائه می دهید؟ تبریز حالا وقتی برای استحاله و یکسان سازی شما ندارد. تبریز فقط برای خودش که نیست. تبریز اکنون سرش شلوغ است چون که به پایتختی برای هویت جویان جهان تبدیل شده است. می خواهیم مفردات پریشان و مستحیل هویت را جمع ببندیم و از ترکیب سلطه پا بیرون نهم. تبریز با شما نه قهر است و نه آشتی. فیهی فیهی. که اگر قهر باشیم خشونت و توپ و تانک بارمان خواهید کرد و هویت را به تروریسم خواهید چسباند. و اگر آشتی باشیم انتظار خواهید داشت که پیشمرگ و سپر بلایتان باشیم مثل همیشه تاریخ. تبریز سمت نگاهش را عوض کرده است و اینبار با جهان حرف می زند. "...شعشعه عرشی است مر تبریز را..." مکتب تبریز چهره واقعی خود را از زیر آوار سلطه و هجمه و ستم و آسمیلاسیون بیرون می کشد و قمیزهای امثال

جواد طباطبایی‌ها که سعی دارند چهره‌ای مجعول از مکتب تبریز ارائه دهند را هیچ‌می‌انگارد. تفاوت نگرش ما و شما به اندازه تفاوت زبان هایمان است. روش‌شناسی مردمی ما با روش‌شناسی مردمی شما تفاوت دارد. جامعه‌شناسی شما مبتنی بر تحریف و سانسور واقعیات اجتماعی در خصوص ملت‌های غیر فارسی‌می‌باشد. از قبول این واقعیت مسلم‌گریزانی‌د که مکتب تبریز مستقل از بافته‌ها و یافته‌های شماست. زبان مکتب تبریز که فارسی نیست. زبان مکتب تبریز ترکی است. حوصله‌اش را دارید که تعریف مکتب تبریز را این بار از زبان ما بشنوید و یا اینکه از همین پرسش‌آغازین به جستجوی دلایلی برای انکار و حذف بر خواهید خاست؟ ما مردمی هستیم که با شعر و موسیقی خویش دنیا را عاشقانه ستوده‌ایم و صلح و محبت را پیشه‌دیرینه خود ساخته‌ایم. ما عاشق همه زبان‌ها و ملت‌ها هستیم و چه دلیلی بهتر از تاریخ دراز همزیستی ما با شما. تبریز عاشق است، مجنون است و کرم و خان‌چوبان و نسیمی... تبریز اندازه همه تراژدی‌های جهان‌اندوه در دل دارد از این عشق. وقت آن است که جهان روایت این عاشقی را به تصویر بکشد.

چاخانیسم همزاد پان فارسیسم

این روزها صحبت از حافظه تاریخی و صفحات کتاب تاریخ بسیار نوشته و خوانده می شود. این یک امر طبیعی است که مورخان پارس از متون تاریخی خویش گند زدایی کرده و برای رسیدن به نوعی تقدس تاریخی دارند سر و دست می شکنند. اما سؤال این است که حافظه کدام تاریخ؟ صفحات کتاب کدام تاریخ؟ آیا تاریخی که نویسنده و مخاطبش تنها خود پارس زبانها هستند تاریخ دقیق محسوب می شود؟ جنایات کوروش و داریوش را دوره اقتدار و سربلندی ذکر می کنند و تقصیر دوره های ذلالت و تسلیم تاریخی را به پای جنایات همسایگان و کشور های مهاجم می نویسند. آنها تاریخ را توضیح نمی دهند بلکه توجیه می کنند. همه شواهد و مستندات تاریخی شان نیز کپی برداری از روی نوشته های یکدیگر است. متون تاریخی پارس ها نشان می دهد که آنها به تاریخ منصفانه و واقع بینانه نمی نگرند. تاریخ نگاری درباری و سانسور وقایع روح سرگردان متون مورخین پارس ها می باشد. در این خصوص پدیده چاخانیسم به فرهنگ رایج در ادوار تاریخی فارسها تبدیل شده است. چاخانیسم به ترتیب از متون خیالی فارسها به متون تاریخی و ادبی نفوذ کرده و تبدیل به فضیلت اخلاقی شده است. هر دو جبهه پان فارسیسم، ملی ها و مذهبی ها آتش بیار این معرکه اند و به لطف آنها چاخان و دروغگویی امری عادی در شیوه نوشتاری امروز ایران است. چاخان های سیاسی با طعم مذهب، چاخان های نژادپرستانه، چاخان های ادبی نظیر هنر نزد ایرانیان است

وبس...من در زیر تنها بخشی از این چاخانیسم را با استفاده از خود مطبوعات ارائه می‌دهم تا در آخر آن نتیجه مورد نظر را بنویسم.

1.

اگر فردوسی را پدر چاخانیسم تاریخ گذشته پارسها بدانیم بدون شک احمدی نژاد پدر چاخانیسم نوین ایرانی است. چاخان های سیاسی و مذهبی او شاهکار بی نظیری به حساب می آیند و در نظر داشته باشید که مردم نیز به این نوع چاخانیسم رای دادند. ۱- نفت یا پول آنرا بر سر سفره های مردم خواهیم آورد. ۲- علی کردان دارای مدرک دکتر است. ۳- در کشور ما سانسور وجود ندارد و مطبوعات آزاد هستند که هرچه می خواهند بنویسند. ۴- کشور ایران آزادترین کشور جهان است و تا بحال هیچکس به خاطر ما به زندان نیفتاده است و ما اصلا زندانی سیاسی نداریم. ۵- هنگام سخنرانی در سازمان ملل متوجه شدم که هاله نوری دور سرم است. تمام مخاطبین تکان نمی خوردند و خیره به هاله نور بودند. ۶- در یکی از سفرهایم به نیویورک وقتی با ماشین و اسکورت از خیابانها عبور می کردیم چشمم به کودکی افتاد که در بغل مادرش با انگشت مرا نشان می داد و می گفت محمود، محمود. ۷- از کشورهای دیگر به ما مراجعه می کنند و از ما می خواهند تا ما تجربیات اقتصادی خود را در اختیارشان قرار دهیم. ۸- مشکل کشور، مشکل موی جوان های ما

نیست. این نیست که ما بگوییم چرا فلان خانم فلان لباس را پوشیده است. ۹- در سیاست خارجی به اذن خدا و یاری امام عصر در اوج هستیم و محبوبترین کشور جهان. ۱۰- بنزین مورد نیاز را از این بعد خودمان می توانیم تولید کنیم و نیازی به واردات بنزین نداریم. ۱۱- به ما گفتند دختر بچه ۱۶ ساله‌ای در منزل انرژی هسته ای تولید می‌کند. تحقیق کردیم و پس از حصول اطمینان، دستور دادیم ماشین با راننده و اسکورت در اختیارش قرار گیرد تا از آن برای عزیمت به سازمان انرژی هسته ای و برعکس استفاده کند. ۱۲- ما در ایران به هیچ عنوان هم جنس گرا نداریم مآجرا از اساس کذب محض است. این مسائل مختص غرب است. ۱۳- طبق آمارهایی که من دارم فرار مغزها از کشور صحت ندارد. ۱۴- نرخ تورّم نسبت به دوران قبل از من در ریاست جمهوری، بسیار پایین تر است. ۱۵- تحریم ها به لطف خدا در وضع مردم هیچ اثر بدی نداشته و مردم اصلا مفهوم تحریم را نمی دانند چیست. ۱۶- ما در امرغنی سازی اورانیوم با درصد بالا به خودکفایی رسیده ایم و به زودی می توانیم صادر کننده آن باشیم.

۱۷- الان می گویند فقط دو تا کشور قدرتمند در دنیا وجود دارد: یکی آمریکا و یکی ایران (هشتم آبان هشتاد و نه). ۱۸- آقای متکی از برکناری خود قبل از سفر به دو کشور افریقایی با خبر بوده است(25 دسامبر 2010 استانبول)

محمود حسابی و انیشتین پای سفره ی هفت سین – سورنا پرهام در زمان تدریس در دانشگاه پرینستون دکتر حسابی تصمیم می گیرند سفره ی هفت سینی برای انیشتین و جمعی از بزرگترین دانشمندان دنیا از جمله «بور»، «فرمی»، «شورینگر» و «دیراگ» و دیگر استادان دانشگاه بچینند و ایشان را برای سال نو دعوت کنند. آقای دکتر خودشان کارتهای دعوت را طراحی می کنند و حاشیه ی آن را با گل های نیلوفر که زیر ستون های تخت جمشید هست تزئین می کنند و منشا و مفهوم این گلها را هم توضیح می دهند. چون می دانستند وقتی ریشه مشخص شود برای طرف مقابل دلدادگی ایجاد می کند. دکتر می گفت: «برای همه کارت دعوت فرستادم و چون می دانستم انیشتین بدون ویالونش جایی نمی رود تاکید کردم که سازش را هم با خود بیاورد. همه سر وقت آمدند اما انیشتین ۲۰ دقیقه دیرتر آمد و گفت چون خواهرم را خیلی دوست دارم خواستم او هم جشن سال نو ایرانیان را ببیند. من فوراً یک شمع به شمع های روشن اضافه کردم و برای انیشتین توضیح دادم که ما در آغاز سال نو به تعداد اعضای خانواده شمع روشن می کنیم و این شمع را هم برای خواهر شما اضافه کردم. به هر حال بعد از یک سری صحبت های عمومی انیشتین از من خواست که با دمیدن و خاموش کردن شمع ها جشن را شروع کنم. من در پاسخ او گفتم: ایرانی ها در طول تمدن ۱۰ هزار ساله شان حرمت نور و روشنایی را نگه داشته اند و از آن پاسداری

کرده اند. برای ما ایرانی ها شمع نماد زندگیست و ما معتقدیم که زندگی در دست خداست و تنها او می تواند این شعله را خاموش کند یا روشن نگه دارد».

آقای دکتر می خواست اتصال به این تمدن را حفظ کند و می گفت بعدها انیشتین به من گفت: «وقتی برمی گشتیم به خاورم گفتم حالا می فهمم معنی یک تمدن ۱۰ هزار ساله چیست. ما برای کریسمس به جنگل می رویم درخت قطع می کنیم و بعد با گلهای مصنوعی آن را زینت می دهیم اما وقتی از جشن سال نو ایرانی ها برمی گردیم همه درختها سبزند و در کنار خیابان گل و سبزه روییده است».

بالاخره آقای دکتر جشن نوروز را با خواندن دعای تحویل سال آغاز می کنند و بعد این دعا را تحلیل و تفسیر می کنند. به گفته ی ایشان همه در آن جلسه از معانی این دعا و معانی ارزشمندی که در تعالیم مذهبی ماست شگفت زده شده بودند. بعد با شیرینی های محلی از مهمانان پذیرایی می کنند و کوک ویلون انیشتین را عوض می کنند و یک آهنگ ایرانی می نوازند. همه از این آوا متعجب می شوند و از آقای دکتر توضیح می خواهند. ایشان می گویند موسیقی ایرانی یک فلسفه، یک طرز تفکر و بیان امید و آرزوست. انیشتین از آقای دکتر می خواهند که قطعه ی دیگری بنوازند. پس از پایان این قطعه که عمداً بلندتر انتخاب شده بود انیشتین که چشمهایش را بسته بود چشم هایش را باز کرد و گفت “دقیقا من هم همین را برداشت کردم و بعد بلند شد تا سفره هفت سین را ببیند.

آقای دکتر تمام وسایل آزمایشگاه فیزیک را که نام آنها با «س» شروع می شد توی سفره چیده بود و یک تکه چمن هم از باغبان دانشگاه پرینستون گرفته بود. بعد توضیح می دهد که این در واقع هفت چمن یعنی هفت انتخاب بوده است. تنها سبزه با «س» شروع می شود به نشانه ی رویش. ماهی با «م» به نشانه ی جنبش، آینه با «آ» به نشانه ی یکرنگی، شمع با «ش» به نشانه ی فروغ زندگی و ... همه متعجب می شوند و انیشتین می گوید آداب و سنن شما چه چیزهایی را از دوستی، احترام و حقوق بشر و حفظ محیط زیست به شما یاد می دهد. آن هم در زمانی که دنیا هنوز این حرفها را نمی زد و نخبگانی مثل انیشتین، بور، فرمی و دیراک این مفاهیم عمیق را درک می کردند. بعد یک کاسه آب روی میز گذاشته بودند و یک نارنج داخل آب قرار داده بودند. آقای دکتر برای مهمانان توضیح می دهند که این کاسه ۱۰ هزار سال قدمت دارد. آب نشانه ی فضاست و نارنج نشانه ی کره ی زمین است و این بیانگر تعلیق کره زمین در فضاست. انیشتین رنگش می پرد عقب عقب می رود و روی صندلی می افتد و حالش بد می شود. از او می پرسند که چه اتفاقی افتاده؟ می گوید: “ما در مملکت خودمان ۲۰۰ سال پیش دانشمندی داشتیم که وقتی این حرف را زد کلیسا او را به مرگ محکوم کرد اما شما از ۱۰ هزار سال پیش این مطلب را به زیبایی به فرزندانان آموزش می دهید. علم شما کجا و علم ما کجا؟”!

(از کتاب استاد عشق: نگاهی به زندگی و تلاش های پروفیسور سید محمود حسابی، پدر علم فیزیک و مهندسی نوین ایران، نوشته ی ایرج حسابی)

سازمان چاپ و انتشارات وزارت ارشاد، ۱۳۸۴ - کلیه ی غلط های
املائی و نگارشی مربوط است به متن اصل)

3.

چاه زمزم و وجه تسمیه قابل تاملش!!!

در وجه تسمیه زمزم گویند: شاپور پادشاه (ایران) وقتی حج گزارد بالای
چاه آمد و زمزمه ای کرد و زمزمه خواندن مجوس است هنگام نماز و
(نیایش) و غذا خوردن.

شاعر در این باره گوید:

زمزمت الفرس علی زمزم و ذاك في سالفها الأقدم

«فارسیان بر زمزم زمزمه کردند و این سنت دیرین آنها بوده است.»
مسعودی گوید: از آن جهت زمزم نامیده شد که فارسیان در گذشته های
دور به حج می آمدند و آنجا زمزمه می کردند و زمزمه صدایی است که
فارسیان هنگام نوشیدن آب از خیشوم (بینی) خارج می کنند.

یاقوت از قول مسعودی، مورّخ مشهور آورده: فارسیان عقیده دارند که از
فرزندان و نسل ابراهیم خلیل(علیه السلام) هستند، پیشینیان آنها آهنگ بیت
الله الحرام می کردند و به عنوان بزرگداشت مقام ابراهیم و پیروی از راه
او و پاسداری نژادش ! ، به طواف خانه می پرداختند و آخرین کسی که از
شاهان ایران به کعبه آمد و به طواف پرداخت، ساسان پسر بابك بود. او هر

گاه به خانه کعبه می آمد طواف بیت می کرد و بر سر آن چاه زمزمه می نمود. از اینرو شاعر در عهد قدیم گفته است:

زمزمت الفرس علی زمزم ***** و ذاك في سالفها الأقدم

شاعری فارس، پس از اسلام، در این خصوص شعری سروده است که با اشاره به سابقه فارسیان، با مباهات و فخر می گوید:

و مازلنا نحج البيت قدما ***** و نُلقِي بالأباطح آمين أتى البيت العتيق
باصيدين ***** و ساسان بن بابك سار حتّى و طاف به و زمزم عند
بئر ***** لإسمعيل تروي الشاربين

«ما از دیر زمان همواره حج خانه می کردیم و در سرزمین مکه در نهایت امن و امان دیدار می نمودیم.

و ساسان پسر بابک با سر بلندی آهنگ بیت عتیق کرد.

و آن را طواف نموده، بر سر چاه آمد و زمزمه کرد (ذکر گفت) چاهی که از آن اسماعیل است و تشنه کامان را سیراب می کند».

عربها برای این چاه تقدس بسیار قائل بودند و حتی گویند که ساسان بن بابکان جد سلسله ساسانی نیز از این چاه آب نوشیده است.

مسعودی در زمینه پیشینه تاریخی زمزم قبل از اسلام این چنین نوشته است: فارسیان قدیم به احترام خانه کعبه و جدشان ابراهیم - علیه السلام - و

هم توسل به هدایت او و رعایت نسب خویش به زیارت بیت الحرام می رفتند و بر آن طواف می بردند. آخرین کس از ایشان که به حج رفت، ساسان پسر بابک جدّ اردشیر بابکان سرملوک ساسانی بود. ساسان پدر این سلسله بود که عنوان از انتساب او دارند (چون ملوک مروانی که انتساب از مروان دارند و خلیفگان عباسی که نسبت به عباس بن عبدالمطلب می برند) و چون ساسان به زیارت خانه رفتی طواف بردی و بر چاه اسماعیل زمزمه کردی. گویند به سبب زمزمه ای که او و دیگر فارسیان بر سر چاه می کرده اند آن را زمزم گفته اند و این نام معلوم می دارد که زمزمه ایشان بر سر چاه مکرر و بسیار بوده است. یک شاعر قدیمی در این زمینه گوید: فارسیان از روزگاران قدیم بر سر زمزم، زمزمه می کرده اند، یکی از شاعران فارسی پس از ظهور اسلام نیز به این موضوع بآلیده، ضمن قصیده ای گوید: «و ما از قدیم پیوسته به حج خانه می آمدم و همدیگر را در ابطح به حال ایمنی دیدار می کردیم و ساسان پسر بابک همی راه پیمود تا به خانه کهن رسید که از روی دینداری طواف کند. طواف کرد و به نزد چاه اسماعیل که آبخوران را سیراب می کند زمزمه کرد». فارسیان در آغاز روزگار، مال و گوهر و شمشیر و طلای بسیار به کعبه هدیه می کردند. همین ساسان پسر بابک دو آهوی طلا و جواهر با چند شمشیر و طلای فراوان هدیه کعبه کرد که در چاه زمزم مدفون شد.

با این حساب خود ساسانیان اصلیتی تازی داشته و با اعراب و یهودان از یک نژاد بوده و همگی خود را از نسل ابراهیم می دانند. شاید بعد از

سقوط و فرار هخامنشیان ، یهودیان باقی مانده خود را با نیرنگ و جعل بازماندگان پارسیان معرفی کرده اند و با حيله و نیرنگ و جعل (که خیلی در این مورد مهارت دارند) اشکانیان را (وارثان واقعی ایرانیان) از دور خارج کرده و حکومت مد نظر خود را با نام ساسانیان و با آمیزه ای از فرهنگ ایرانی - عبری تاسیس کرده اند.)

4.

گریه استادان علامه در واکنش به تهمت های ناروا سایت الف تاریخ انتشار : پنجشنبه ۲۱ شهریور ۱۳۹۲ ساعت ۱۹:۰۳ نخستین نمایشگاه بین المللی آموزش و خدمات الکترونیک آموزش که از امروز در نمایشگاه بین المللی تهران افتتاح شد با حاشیه هایی از جمله مصاحبه سنجد خبرنگار با سرپرست وزارت علوم همراه بود.

به گزارش مهر، پیش از افتتاح این نمایشگاه در سالن کنفرانس نمایشگاه بین المللی تهران برخی استادان دانشگاه و سرپرست وزارت علوم سخنرانی کردند و در میان حضار نیز بعضی از اساتید دانشگاه های تهران از جمله تربیت مدرس، علامه طباطبایی و تهران به چشم می خوردند.

یکی از سخنرانان امروز، یک استاد دانشگاه تهران بود. وی در میان سخنانش که درباره آموزش و رسالت آن به دانشجویان، صحبت می کرد به نقل از یکی از استادان دانشگاه علامه گفت: « این استاد با ناراحتی مطرح می کرد که ما خجالت می کشیدیم وقتی شب به خانه مان می رفتیم، خانواده

مان فکر می کرد ما روز را در دانشگاه علامه به اذیت و آزار ناموس مردم می پردازیم».

این استاد دانشگاه تهران بلافاصله بعد از بیان این سخنان به گریه افتاد و با بغض تاکید کرد: ما استادان دانشگاه با وضو به کلاس وارد می شویم و چگونه است یک عده ای به ما تهمت هایی می زنند که خودشان می دانند کاملاً واهی است. یک عده با مصاحبه هایی که می کنند به ما تهمت هایی می زنند که واهی است. در این میان برخی از استادانی که در این سالن حضور داشتند و هیات علمی دانشگاه علامه بودند، به گریه افتادند. پس از افتتاح نمایشگاه، سرپرست وزارت علوم از غرفه های متعدد که در این نمایشگاه فعال شده است بازدید به عمل آورد و عروسک سنجد که در این نمایشگاه خبرنگار شده بود با توفیقی مصاحبه کرد. گویندگی شخصیت سنجد را مثل همیشه نگار استخر بر عهده داشت.

5.

گونه ی خاصی از چاخان وجود دارد که عبارت است از: بستن دروغ های دلخواه (و باورکردنی) به شخصیتهای مشهور درگذشته. این نوع چاخان هم یکجور به فعل درآوردن آرزوهای برآورده نشده یا بهتر بگوییم ساختن گذشته به جای ساختن آینده است (علی الخصوص وقتی ساختن آینده ی دلخواه سخت شود و گذشته هم به قدر کافی دلخواه و مورد رضایت نباشد). در این نوع چاخان، گفتار یا کردار خاصی را به شخصیت مورد نظرمان نسبت میدهیم و مهم هم نیست آن گفتار یا کردار از آن شخصیت سر زده یا

نه؛ مهم آن است که «ما» می‌خواهیم سر زده باشد! شاید در تبارشناسی اینگونه چاخان در مطبوعات معاصر پارسی بتوان به نامه‌ی معروف چارلی چاپلین به دخترش جرالدین اشاره کرد؛ نامه‌ای که آن را نه کم‌دین مشهور انگلیسی- آمریکایی بلکه فرج الله صبا، روزنامه‌نگار پیشکسوت ایرانی، نوشته و با این جملات زیبا آغاز میشود: اینجا شب است، یک شب نوئل. در قلعه‌ی کوچک من همه‌ی سپاهیان بی سلاح خفته‌اند. این نامه از سال ۱۳۴۵ که در اتاق سردبیری هفته‌نامه‌ی «روشنفکر» تهران نوشته شد، تا امروز صدها بار در رسانه‌های مختلف منتشر شده، در مجالس رسمی خوانده شده، به زبانهای انگلیسی، ترکی استانبولی و آلمانی ترجمه شده و حتی در سال ۱۳۶۳ در کتابی با عنوان «آخرین تصویر از چارلی» پاسخ جرالدین به آن نیز چاپ شده است! جالب اینکه نویسنده‌ی اصلی نامه تا کنون بارها به جعلی بودن نامه و «فانتزی» و شوخی بودن این جعل اعتراف کرده ولی صدای اعترافش به گوش کمتر کسی رسیده است.

6.

جد هفتم آیت‌الله مشکینی، به نام ملامحمد تقی، در همین روستای آلنی زندگی می‌کردند و محبوبیت فراوانی در میان اهل روستا داشتند. در آن زمان که دوران حکومت نادرشاه بود - گویا نادرشاه، از طرف ترکیه با سپاه خودش می‌آمده، که به روستای آلنی می‌رسد. ایشان نقل مراجعه می‌کردند. وقتی نادرشاه به چشمه آب می‌رسد، زن و مرد و دختر و پسر،

مشغول برداشتن آب از چشمه بودند. نادرشاه تشنه آب بوده و دختر بچه ای کوزه آب خود را به ایشان می دهد. نادرشاه آب را که می خورد، نگاهی به چهره این دختر می اندازد و مجذوب او می شود.

به دختر می گوید: «شما بیا با من باش». دختر بچه می ترسد و فرار می کند و به ده می آید و در خانه جد آیت الله مشکینی بست می نشیند. نادرشاه دستور می دهد که آخوند روستا را که همان جد ایشان ملا محمد تقی بود - احضار کنند. وقتی او را پیش نادرشاه می آورند، نادرشاه به او دستور می دهد که: «عقد این دختر را برای من بخوان!». ایشان هم طبق ضوابطی که هست، پدر و مادر دختر را می خواهد و می گوید که: «ایشان می خواهد با دختر شما ازدواج کند». آنها می گویند که: «مایل نیستیم و نمی خواهیم». ایشان به نادرشاه می گوید که: «من نمی توانم صیغه عقد را اجرا کنم، چون پدر و مادر دختر راضی نیستند».

نادرشاه می گوید: «تو کاری به این کارها نداشته باش. کار خودت را بکن و عقد را بخوان». ایشان میگوید: «نمیخوانم» و به دلیل همین امتناع، نادرشاه دستور میدهد که خمیری را به شکل عمامه آماده می کنند و به جای عمامه روی سر ایشان می گذارند و روغنی را داغ می کنند و وسط این خمیر - که همان مغز سر این عالم متقی بوده - می ریزند و ایشان به خاطر دفاع از حق این دختر و پدر و مادر، شهید می شوند. به هر حال، ایشان از چنین خانواده ای برخاسته است.

و هزاران چاخان موجود را خود شما می توانید بر این لیست بیفزایید...

نتیجه: چاخانیسم همزاد پان فارسیسم است .

اندوه انسان ترک و اندوه انسان فارس

میرزا علی اکبر صابر مصرعی دارد بدین مضمون:

"-باخدیم بو موسلمانلارا غم پنجره سیندن"

(از پنجره اندوه بر مسلمانان نظر انداختم) .

مثل اندوه الوهیتی مبهم " کی برکگارد ". ترکیباتی چون پنجره اندوه، شرق اندوه و ... تنها در جوامع استبدادی سروده می شوند .

اندوه جاهلانه ای که بعدها در فیلم " غم پنجره سی " (پنجره اندوه) دوباره دیدمش .

درست مثل همین حالا که " حس غم انگیز زندگی " از پنجره میگل د اونامونو می زند بیرون و می چسبد به پنجره اندوه انسانی که گوشت و خون دارد، البته منهای ریش حاج آقا صلواتی شهر کوچک من که شدیداً بوی ارتدوکس شرقی می داد. بوی اندوه حاکم بر شهر و سرزمین من. اندوهی مرکب و چندگانه. مثل اندوه اشعار طنز " معجز شبستری " و رباعیات خیام. " لیکن چو در این غم آشیان آمدهام "...

شرق، غم آشیان انسان با همه دغدغه هایش .

این غم آشیان آراسته به قذاقی ها و صدام ها و بن لادن ها و کی‌های برابر اصل آنها که بخار و گرد و غبار و باد نخوت و غرورشان بر چشم جوامع جهان سومی منطقه می رود .

"از بخار و گرد بود و باد ماست

این همه غم ها که اندر سینه هاست " - مولوی-

اندوه جاهلانۀ سلطه و اطاعت، هر دو هم غم انگیزند. درست مثل اتاقی که پادشاه عربستان دخترانش را در آن محبوس کرده است. آن هم بغل گوش فیسبوک و یوتیوب و جهان ارتباطات .

اندوهی که محصول نفت و گاز، و قبض و بسط دینی و نژادی و... می باشد. فرق هم نمی کند که از دهان جهل چه کسی بیرون زده باشد این اندوه. از دهان امثال عبدالکریم سروش ها که تنها دغدغۀ فکریشان نشان دادن انسان پای منبر روشنفکران دینی و تثبیت موقعیت حاکمیت آمرین است، و یا از دهان کارشناس فوتبالتش که در توصیف رویارویی تیم فوتبال فارسی با کشورهای عربی، عبارت " ایران در گروه نفرت قرار دارد" را به کار می برد. این اندوه ریشه در نفرت و آشفته‌گی و سلطه و اطاعت دارد. ریشه در قرن‌ها سرکوب خواسته های بشری دارد. ریشه در مبانی آموزشی جغرافیایی دارد که تاب مواجهه با اقلیم و فرهنگ های دیگر را ندارد. جغرافیایی که همسایگان شرقی و غربیش یا سوسمار خورند و یا مهاجمان

فرهنگی. اما انسان همین اندوه پیچ در پیچ وقتی مجالی برای نفس کشیدن پیدا می کند یا می پرد به دبی و استانبول، و یا به پاریس و لوس آنجلس .

اندوهی از جنس غلامحسین ساعدی و کارخانه گلوداری حاج حسن (مش حسن سابق) و شرکا. اندوه استحال و کوری و کر و لالی. " صم بکم عمی فهم لا یعقلون " با پسته و خاویار صادراتی ، و لکسوس و مرسدس بنز وارداتی به اضافه چادر سیاه از چین.

اما میان این اندوه پست مدرن و انعکاس ضرب شمشیر رستم بر چپ و راست انسان شرقی، بازتولید نژادپرستانه مفاهیم تربیتی زخمه بر زخم ملت های ترک و عرب و ... می زند. بازتاب سنگینی سلطه به اندوه اسارت و تحقیر بدل می شود و انسان ترک و عرب را به بازخوانی آتش هویت خویش زیر خاکستر هجمه فرا می خواند.

انسان فارس در اندوه از دست رفتن امپراطوری عظیم گذشته، دو دستی به ممالک محروسه و منابع آن می چسبد. در مقابل، انسان ترک خسته از سیاست یکسان سازی و استحال و سرکوب، به استقلال می اندیشد. انسان ترک آذربایجان رویایی دارد که اندوه اشغال شدگی اش را با آن می زداید. رویای دو بخشی انسان ترک نخست استقلال جمهوری آذربایجان جنوبی و سپس جمهوری آذربایجان بزرگ می باشد.

رویای رهایی نتیجه اسارت پر درد است. نتیجه دیوار شدن در برابر هم. نتیجه صف بستن و سد بستن مقابل جریان جاری خویشتن انسان. پس آنگاه

پشت همین سد، تجمع آب و سبزه و زیبایی تو را به تحسین ندیده هایت و
می دارد.

به همان اندازه که انسان فارس بر حذف زبان و حافظه تاریخی انسان ترک
همت می گمارد، انسان ترک نیز اولویت خویش را در احیای جریانات
سیاسی و مبانی فرهنگی خویش می بیند. به همان اندازه که انسان فارس از
خطر تجزیه طلبی می نالد، انسان ترک از معجزه استقلال و رهایی می
سراید. انسان ترک مگر از اینهمه اسارت دراز مدت چه نفعی برده است
که آزادی و استقلال را نیازماید؟ و بعدش خود انسان فارس که از تهاجم
فرهنگی بیگانگان می نالد آیا هجمه انبوه حضور فرهنگ خویش را در
اقالیم دیگر فرهنگ ها و زبانها نمی بیند؟ می بیند اما از کوچک شدن می
ترسد. حافظه تاریخی انسان فارس از گربه شدن نقشه جغرافیایی خویش
راضی نیست. و شاید این گربه موشی خواهد شد پیوسته در تعقیب. اما
انسان فارس به اندازه انسان ترک از سلطه و تعقیب و استحاله رنج نکشیده
است، که اگر چنین بود اینهمه بر طبل فاشیسم و نژادپرستی نمی کوفت.
چرا زبان انسان فارس که به گفته خودش شکر است این همه تلخی می
پراکند؟

میان این اندوه پیچ در پیچ، میان سرگردانی سیاسی و فرهنگی این
جغرافیای تردید و تزلزل آیا می توان رویاهای یکدیگر را بی هراس از اما
و اگرها، به دور از نفرت و دار و گلوله و زندان به بحث نشست؟ و یا
اینکه یکی باقی نمانده و همه اش دیگر است؟

انسانها همه شان دیگرانند و اندوهشان نیز دیگری است، این میان دلایل
اندوه، ریشه در فرهنگ و خواسته های خاص خود آنها دارد.

شاید برای همین میرزا علی اکبر صابر این مصرع را سرود:

"-باخدیم بو موسلمانلارا غم پنجره سیندن"

(از پنجره اندوه بر مسلمانان نظر انداختم) .

خوانش جدید ده ده قورقود، قسمت دوم ، به غارت

رفتن خانه سالور قازان

دوست دارم داستان ” به غارت رفتن خانه سالور قازان ” را از درختی که بر پشت ” قاراجیق چوپان ” است شروع کنم. قازان از ترس طعنه بزرگان اوغوز، چوپان را به درخت می بندد. ” قازان به فکر فرو رفت و با خود گفت: اگر بخواهم اکنون با چوپان به جنگ بروم، بزرگان اوغوز به من طعنه زده و خواهند گفت که اگر چوپان همراه قازان نبود، قازان نمی توانست پیروز شود. قازان به غیرت آمده چوپان را محکم به درختی بست. سپس بر اسب سوار شده به راه افتاد. چوپان گفت: ای سرورم قازان، چرا با من این طور رفتار می کنی؟ قازان گفت: اکنون می روم که خانه ام را نجات دهم، بعد می آیم و ترا آزاد می کنم... قاراجیق چوپان زور زده درخت را از ریشه کند و در حالیکه درخت به پشتش بسته بود به دنبال قازان براه افتاد. قازان برگشت و دید که چوپان در حالی که درخت در پشت اوست دنبال وی می آید. قازان پرسید این درخت چیست؟ ... ” یاد فیلم ” ارباب حلقه ها ” می افتم که جنگل و درختهایش به حرکت در می آیند، به مبارزه می روند و پا به پای انسان از هویت و حیات خود دفاع می کنند. درخت نماد خیلی چیزها می تواند باشد. درخت زندگی، درخت معرفت، درخت دانش، درخت دوستی و ... اما بیشتر از همه درخت اصل و نسب است. شجره نامه (سوی آغاجی) تثبیت کننده ریشه انسان و هویت اوست. و هم از این رو در این داستان از اسامی و اصل و نسب پهلوان هایی که به یاری

قازان می شتابند به تفصیل نام برده می شود. در بسیاری از تمدن ها ، مردم به درخت اعتقاد مذهبی دارند و آن را عبادت می کنند. در نظر یونانیان هر درخت را فرشته ای به نام ” هامادرایا ” که در درون آن درخت پنهان است نگهبانی می کند. جان او به جان درخت وابسته است. در اوپانیشادها سخن از درختی می رود که ریشه اش در آسمان و برگ و شاخه اش در زمین فرو رفته است. ناظم حکمت شعری دارد به این مضمون:

”یاشاماق بیر آغاج کیمی تک و حر و بیر اورمان کیمی قارداشجاسینا بو حسرت بیزیم...” – آزاد و مستقل زیستن همچون درخت و برادرانه و متحد زیستن همچون جنگل این است حسرت ما- ...

گاهی وقت ها نماد آزادی و استقلال و رهایی است درخت. درخت، مادر زمین و خاک و قاراجیق چوبان می باشد. نماد خرد و خودآگاهی قاراجیق چوبان است بر خلاف قازان که با آب حرف می زند و البته آب نماد ناخودآگاه آدمی است. به یاد بیاورید درخت دانش و سیب و آدم و حوا را. به یاد بیاورید بودا را که در زیر درخت انجیر مقدس به نیروانا و آگاهی رسید. به یاد بیاورید گفتگوی ” اروز خان ” را با چوبه دار – درخت اعدام – در همین داستان.

قازان ابتدا قاراجیق چوبان را بر درخت می بندد، یعنی او را به خاک و فرهنگ و هویت و زندگی پیوند می زند. او را شبیه درخت می کند. سپس

این چوپان است که درخت هویت و زندگی و وفاداری را مثل باری گرانقدر بر دوش گرفته و به راه می افتد. قازان به شکار می رود. در غیابش دشمن بر خانه و سرایش حمله کرده و زن و فرزند و خدمتکاران و اموالش را به غنیمت می گیرد. بعدش قازان با کمک پهلوانان به دشمن حمله برده و همه چیز را بر می گرداند. این اما ظاهر قضیه است. پس گفتگوی قازان با کهن الگوها چه می شود؟ اسطوره و آرکی تایپ و ناخودآگاه و قازان. خاک و آب و درخت و گرگ و ... قازان ابتدا سراغ ایل و طایفه اش را از خاک و وطنش می گیرد:

قۇم، قۇما، قابلاړیم یۇردوم ، قۇلان ایلہ سیغین، گنځییه قۇنشو
 یۇردوم، سنی یاغی نره ده ن داریمیش، گۆزه ل یۇردوم؟! آغ بان ائویمین
 دیکيله نده یۇردو قالمیش، قاریجیق آنامین اۇلوراندا یئری قالمیش، اۇغلو
 اۇروزون اۇخ آتанда پۇتا قالمیش، اۇغوز به یله رنینن آت چاپاندا مئیدان
 قالمیش، قارا مۇطباخین دیکيله نده اۇجاق قالمیش

قازان با مادر زمین – آنا وطن -، با عامل پیدایش عالم و آدم، با صورت مثالی آفرینش و زایش حرف می زند و سراغ خانواده و عزیزانش را از آنها می گیرد. برای همین قازان به هنگام مواجهه با دشمن طی گفتگویی به آنها می گوید: ” ای شوک لو ملک قصر بزرگ زرینم را که پایه‌ی آن طلایی بود، بردی، سایبانی برایت باشد، خزانه سنگینم و سکه‌های فراوانم را بردی، خرجی برایت باشد. چهل کنیزک کمر باریک را با بورلاختون

بردی، برایت همسر باشد، پسر امروز را با چهل جنگاورش بردی،
 برده‌ات باشد، اسبان فریبنده‌ی شهبازم را بردی، مرکب برایت باشد،
 گله‌های شترانم را بردی بارکش برایت باشد. مادر پیرم را بردی، مادر
 سالخورده‌ام را که موهایش تاب خورده و من از او شیر خورده‌ام، به من
 بده تا از جنگ و جدال دست کشیده برگردم. ” – ترجمه از من نیست –
 مادر با آنا وطن یکی است. قازان به هنگام حرف زدن با خاک وطن
 انگار که با مادرش حرف می زند و منظورش از باز پس گرفتن مادر از
 دشمن همان باز پس گرفتن آب و خاک است. برای همین او اول از همه
 سراغ گمشدگانش را از خاک می گیرد، اما خاک از کجا بداند؟ پس به آب
 می رسد و از آب سراغ آنها را می گیرد و می گوید که اگر جوابم را ندهی
 قهر می کنم. کشمکش بین ناخودآگاهی و خودآگاهی از همین جا آغاز می
 شود و قازان همراه آب به سمت آگاهی و بینش جاری می شود. آب راز
 رستگاری و تطهیر و جاری شدن به سوی بیکرانگی است. رود حرکت به
 سوی جاودانگی و دریا خود جاودانگی می باشد. آب حق و حقیقت است.
 آب حقیقت را دیده و دریافته است. این را قازان می داند و با خود می
 گوید: ”سو حاق دیدارینی گورموشدور، من بو سو ایلخه خبه رله شه
 ییم” اما آب از کجا بداند؟ و قازان به گرگ می رسد. ”قوردون اوزو
 مؤباره کنیر، قورد ایلخه ن بیر خبه رله شه ییم” ”سیمای گرگ مبارک و
 خوش یمن است، بگذار سراغ عزیزان را از او بگیرم” و آن سیمای
 متبرک و روشن، آن سمبل آزادی و استقلال و رهایی، آن توتم استثنایی،
 همان که به گفته قازان آوازش در میان سگان غوغا به پا می کند، آن

خاکستری دم بریده دوست داشتنی بعد از آب سر راه قازان قرار می گیرد. گرگ انگار که طرح ایجاد جهان دیگری را دارد. انگار که می خواهد جهان درون قازان را در هم بریزد و از نو بیافریند. درستش این است که بگوییم قازان چنین خواسته ای دارد. افسانه آن گرگ سرخپوستان را به یاد می آورید که جهان را باز آفرید؟ سیمای گرگ سیمای خلقت است برای ما. صدای صورت اسطوره ای ماست. هر ملتی توتم و سمبل و نماد خاص خودش را دارد. صدای فرهنگها با هم فرق می کند. اگر گرگ در بین فارسها دله دزد و هرزه گرد و درنده است این دلیل نمی شود که برای ما نیز چنین باشد. متأسفانه بعضی از نویسندگان ما تحت تاثیر تلقین های ادبی و اسطوره ای فارس ها و به دلیل دوری از متون و زبان خویش از گرگ نمادی وارونه در شعر و داستان می سازند. به فارس های عزیز نمی توان این را ایراد گرفت چون ادبیات و زمینه ذهنی نویسندگانش با شنگول و منگول و حبه انگول و گرگ دله دزد، درنده و... آغاز می شود اما رجعت نویسندگان آذربایجانی به متون قدیمی و اساطیر ترکی، آنها را در بازخوانی و تصحیح این نوع از اشتباهات متأثر از فرهنگ مجاور یاری خواهد رساند. در اینجا فقط به نمونه هایی از دیالوگ های عادی و روزمره خودمان بسنده می کنم و یادآوری می کنم که در این خصوص بیشتر نوشته ام و نمی خواهم تکرار مکررات کنم. ”اونون قورد اوره یی وار”، ”قورد اوره یی یئیب”، ”قوردون بالاسی قورد اولار”، ”ایت اوزو وار”، ”ایت اوغلو ایت”، ”ایت کیمی سؤمسونور”، ”ایت هؤره ر کروان کئچر...”

”قوردون اوزو موبارک دیر” کلیدی است که دری به سمت اساطیر و گذشته و حال و فردایمان می گشاید.

”گندن تورپاقلاری قایتارماق اوچون ساواشا بیلمه‌دیک ، صولحه اویندوک بابامیز قورد ایدی آنجاق بیز بوگون اللردن اوت یین قوزویا دؤندوک”

بختیار وهابزاده در شعر فوق به زیبایی تمام با استفاده از توتّم خویش آزادی و آزادگی را به تصویر می کشد.

”به خاطر سرزمین های اشغال شده مان نتوانستیم بجنگیم و به صلح اعتماد کردیم. پدرمان گرگ بود اما ما امروز تبدیل به بره ای شده ایم که از دست این و آن علوفه می خورد”.

گرگ در این داستان به دروازه ای می ماند که قازان را به جانب آزادی و پیروزی و رهایی فرا می خواند. در حقیقت به نوعی دیدار روی مبارک گرگ در ابتدای داستان، آخر داستان را افشا می کند. دیدار روی مبارک گرگ این را به خواننده بشارت می دهد که قازان اسیران را آزاد و سرزمینش را آباد خواهد کرد. دورتر از سیمای مبارک گرگ در اردوی دشمن، در اردوی رادیکالیسم، در اردوی توحش و نفرت برای رام کردن ” بورلا خاتون ” می خواهند پسرش ” اوروز ” را شقه – شقه کرده و بپزند. می خواهند گوشتش را به خورد چهل کنیز و همه اسرای زن بدهند تا از این طریق بورلا خاتون را شناسایی کنند. اوروز در حقیقت اقتدار و

عظمت و توانایی قازان می باشد. می خواهند اقتدار و هویت و چیستی قازان را تکه – تکه کنند. می خواهند بورلا خاتون بلند بالا و کمر باریک را که نشان غرور و کرامت قازان است همزمان با نابودی اقتدارش با خاک یکسان کنند. اما کسانی از اعماق هویت و افسانه و جاودانگی در راهند. کسانی در راهند که با آمدنشان حقیقت و هستی، جانی دوباره خواهند یافت. قارا گونه خداوندگار قارا دره، قارا بوداق، دلی دونداز، شیر شمس الدین، آلپ ارن همان که دختر “آق ملک چشمه” را به نکاح خود در آورد و سایر پهلوانان... و سایر اسامی... اسم ها دارند می آیند. اسم ها ارتشی از معانی و قدرت و اعتبار و جاودانگی تشکیل می دهند و به سمت تباهی و غارتگری می تازند. و چقدر دوست دارم تلفظ مکرر “آق ملک چشمه” را. تو گویی همه زیبایی های جهان را در همین یک نام پنهان ساخته اند. سپیدی و ملک و نور و آب و روشنی را. اسامی دارند با ما حرف می زنند. اسم ها همچون سیمای مبارک گرگ سر راه قازان و ما، نور و رهایی و جاودانگی می پاشند. و در آخر آن اسم آخرین فرا می رسد. ده ده قورقود با ساز و آواز و دعا و اندرز، افسانه را عطرآگین می کند. پس آنگاه همه اسامی سرزمین هویت و حقیقت و آزادی در سایه سار ساز ده ده قورقود آرام می گیرند و به نرمی رودخانه ای پهن و آرام به سوی ابدیتی سرشار از عشق و سرمستی و سرزندگی جاری می شوند.

دختر در اساطیر ما آتش است و خون و خورشید

همه چیز از همان اول شروع می شود. زخمهای “بوغاج خان” تنها با مخلوطی از شیر، گلهای کوهستان و شیر مادر قابل علاج است. مادر با آن تلاش خستگی ناپذیر پا به بلندی های سرما و یخبندان می نهد تا پسرش را نجات دهد. پسری که در دام حيله های چهل خائن رذل گیر افتاده و توسط پدرش – نا خواسته و با تزویر آن چهل خائن – در حال جان دادن است. قابل ذکر است که چهل، عددی مکمل بی انتهایی و جاودانگی است. چهل سواران – قیرخ لوتولار –، رسیدن به نبوت در چهل سالگی، گرفتن چهل برای نوزادان و همچنین اموات... عدد تکامل و کامل شدن و گاه به معنای پختگی است. در آغاز کتاب “ده ده قورقود” این چهل خائن می تواند به معنای یک دسیسه بی انتهایی باشد که در انتظار فرزند نیکویی است. شر مطلق در برابر خیر مطلق. و همه چیز از آن چادر سیاه لعنتی آغاز گشت. همه چیز در اسطوره های ما با رنگ آغاز می شود.

”در هر سال، بایبندیرخان، خان خانان، ضیافتی برپا می ساخت و میزبان بزرگان او غوز می شد. این سال هم او ضیافتی برپا نمود و فرمان داد تا مردانش اسبان، شتران و گوسفندانی نر ذبح کنند. همچنین او خواست تا چادرهایی سفید، قرمز و سیاه برپا سازند و این گونه فرمان داد: - هرکس را که هیچ فرزندی ندارد در چادر سیاه جای دهید، در زیر پایش نمدی سیاه بگسترانید و آبگوشتی از گوشت گوسفندی سیاه در برابرش بگذارید. اگر آنرا خورد که خورده است اگر نه می تواند برخیزد و برود. کسانی را که

پسر دارند به چادر سفید و کسانی را که دختر دارند به چادر قرمز راهنمایی کنید. اما هرکس که فرزندی ندارد مورد لعن خداوند باریتعالی و ما است. بگذارید این را خوب بدانند. ” دختر رنگ قرمز است. دختر در اساطیر ما آتش است و خون و خورشید. ققنوس است و پرواز و تولد. و در کل می توان گفت که رنگ قرمز، زن است و زن، رنگ قرمز. رنگ باروری و زایش و قدرت. و برای همین است که در اکثر ادوار تاریخی، پرچم ما به رنگ قرمز بوده است و یا با ترکیب قرمز و دیگر رنگها به اهتزاز در آمده است. به روایت دیگر رنگ قرمز نشانه غرور ملی ماست. و احتمال مونث بودن جهان و کاینات و ستارگان نیز به دلیل سرخی و آتشین بودن آنهاست. در بعضی از کتابهای دینی رنگ قرمز رنگ شهوت و گناه می باشد. در انجیل از ” گناهایی که مثل خون سرخند ” سخن گفته می شود. با این توصیف می توان گفت که زنانگی درون مردان نیز انکار ناشدنی است. مردان نیز خون دارند و از بطن مادر و زن به زندگی پا نهاده اند. رنگ جشن و عاشقی و لذت و شادی. رنگ امید به جهانی سرشار از عشق و محبت. برای همین اکثر تیم های فوتبال در جهان که رنگ قرمز می پوشند طرفداران زیادی دارند. چادرهای قرمز بایبندیرخان بیشتر از آنکه نماد تحقیر باشد نماد زندگی و سرزندگی است. بایبندیرخان از این موضوع بی خبر است و نمی داند که رنگها فقط علامت اند نه قطعیت. او دیرسه خان را در چادر سیاه، چادر فنا و نابودی می نشاند و از این بی خبر است که تلاش و اراده انسان می تواند در هزارتوهای فنا نیز به بقا مبدل شود. او دیرسه خان را بر چادر سیاه نشاند

و فانی بودن را به یاد او انداخت اما همین یادآوری و کوچک انگاری و هیچ انگاری باعث شد تا دیرسه خان ساز و آواز بقا را دریابد. به نوعی دیگر می توان گفت که در اصل بایندیرخان ندانسته دیرسه خان را بر چادر بقا می نشاند و غافل است از پویایی جهان اراده و مشیت و اندیشه. و این چنین است که از خون و گوشت دیرسه خان آن موجود مقتدر و زیبا شکل می گیرد و با نام بوغاج خان قدم به عرصه حیات می نهد. این رنگ سیاه لعنتی، این رنگ مرگ و عزا و مرثیه فرزندی را به دنیا خواهد آورد که گذشته و حال و فردای اوغوزها را به سپیدی صلح و سلامتی و امید پیوند خواهد زد. سفید، کبوتر است و صلح و بی رنگی و بی گناهی. در داستان بوغاج خان اما همین سپید نیز از سیاهی ریشه در می آورد. شاید هم از سیاهی تفکر بایندیرخان در خصوص تقسیم بندی نابرابر انسان به زن و مرد و عدم رعایت عدالت. فرزند داشتن و نداشتن سبب لعن و سپاس نیست و بایندیرخان از این موضوع بی خبر ایست. در روزگاری که شمد و لباس عروس و طواف و پرچم صلح و ... با سفید پاک در می آمیزد سیاه را با معادله ذهنی بایندیرخان کاری نیست اما بایندیرخان شب را که آبتن نور بود نشناخت و در عوض این دیرسه خان بود که عظمت سیاه و سیاهی را دریافت و از درون آن خورشید زندگی و فلسفه بقا را بیرون کشید و به داستان "ده ده قورقود" سپرد تا نامش را با ساز و آواز جاودانیش به همه اعلام کند. بوغاج خان. و بعدش چی؟ "سم اسبان همچون باد به سرعت درگذرند و زبان اوزانها همچون پرندهای چابک است. هر موجود زنده ای بزرگ می شود و هر استخوانداری رشد می کند. به هنگامی که دیرسه خان رفت تا به اردوی بایندیرخان بپیوندد، این پسر

پانزده ساله شده بود.” و در همین پانزده سالگی خویش گاو را می کشد، گاو بابیندیرخان را، گاو حماقت و جهل و تکبر را. و این چنین می شود که آن چهل خائن نادان با زیربنایی از حسادت و خیانت دست به دست هم می دهند تا نماد نسل نوی اقتدار و شکوفایی را براندازند. بوغاج خان تمثیل نسلی است که با ایمان به داشته های خویش و با آن وفاداری خاصش به گذشته فرهنگ و سرزمینش در تکاپو برای رسیدن به کمال می باشد. نمونه بارز صداقت و وفاداریش وقتی بروز می یابد که او برای نجات پدر جاننش را بر کف دستش می نهد و با چنگ و دندان با خائنان می ستیزد. نجات پدر به مفهوم نجات هویت و ملیت و انسانیت است. اما این زیباترین قسمت داستان نیست. زیباترین قسمت داستان حضور اسطوری مادر در کوهستان قازلیق می باشد. ”همسر دیرسه خان نتوانست تاب آورد، چهل ندیمه خویش را به کنار خود فراخواند، سوار بر اسبش شد و به جستجوی فرزند دلبندهش شتافت. به کوهستان قازلیق جایی که زمستان و تابستان برف و یخش ذوب نمی گردد رسید. از آن بالا رفت و از زمینهای پست به سوی ارتفاعات تاخت. به اطراف که نگریست، دره ای دید که کلاغها و کرکسها بر فراز آن در پرواز بودند و گاهی پایین رفته و گاهی اوج می گرفتند. بر اسبش مهمیزی زد و به آن سو روانه شد. پسرش در آن دره افتاده بود. کلاغها و کرکسها که خون دیده بودند، فرود می آمدند اما دو سگ کوچک پسر، آنها را فراری می دادند. به هنگامی که پسر تنها در آنجا افتاده بود، خضر نبی سوار بر اسبی خاکستری بر بالای سرش ظاهر شد. سه مرتبه بر جراحتش دست کشید و گفت: «ای پسر، نترس، تو با این زخم نخواهی

مرد. گل‌های کوهستان با شیر مادرت مرهم زخمت خواهند شد.» او این را گفت و سپس ناپدید گردید. مادر بالای سر پسرش رسید، او پسر عزیزش را خوابیده و غرق در خون یافت. ناله کنان به پسرش گفت: خواب بر چشمان سیاه و بادامی‌ات چیره شده، چشمانت را باز کن دوازده دنده‌ات فرورفته، خود را جمع کن، روح شیرین خدادادت خارج از کالبد سرگردان گشته، آن را باز پس گیر، اگر جان در بدن داری به من بگو، سرم به فدای تو باد، پسر من ای کوهستان قازلیق، آبهایت که روانند، متوقف شوند ای کوهستان قازلیق، علف‌هایت که می‌رویند، بخشکند ای کوهستان قازلیق، گوزن‌هایت که می‌خرامند، سنگ شوند از کجا بدانم، ای پسر من؟ که این کار شیرها است یا پلنگها، از کجا بدانم، ای پسر من؟ چگونه این اتفاق برایت افتاده؟ اگر جان در بدن داری به من بگو، سرم فدای تو باد، پسر من یک چند کلمه از دهان و زبانت برایم کافیست صدای مادر در گوش جان پسر رسوخ کرد. سرش را بلند کرد و چشمانش را باز نمود، به صورت مادرش نگریست و سپس گفت: ای مادری که مرا شیر دادی، نزدیک بیا مادر سفید موی بزرگوارم، عزیز چون جانم، آبهای روانش را نفرین مکن، کوهستان قازلیق بی‌تقصیر است علفهای رویانش را نفرین مکن، کوهستان قازلیق بی‌تقصیر است گوزنهای خرامانش را نفرین مکن، کوهستان قازلیق بی‌تقصیر است شیرها و پلنگهایش را نفرین مکن، کوهستان قازلیق بی‌تقصیر است اگر باید کسی را نفرین کنی

، او پدرم است این جرم و گناه از اوست... ” و دوباره این قرمز قشنگ و شجاع، این زنانگی بی انتها با شیر جانش سفید معصوم را می رهاوند. قرمز، مادر بوغاج خان، مادر ما، مادر جهانیان و کاینات. کوهستان و سایا و قهرمان و اسطوره و دلاوری. قرمز همه این هاست. سرخ، نام همه ماست. آلا داغ و سرخی آن نیز آیا زنانگی اسطوره را می رساند؟ به یاد داشته باشیم ” قار داغ ” در کتاب ده ده قورقود مکان و بستر داستانهاست. و آیا آلا داغ همان آلا داغ لار خواجه و ورزقان می باشد؟ این کوههای قرمز پهلوی به پهلوی هم خفته آیا شبیه چادرهای قرمز بایندیرخان نمی باشند؟ ” خبر از کوههای آلا داغ که پهلوی به پهلوی هم خفته اند می گذرد و به بایندیرخان می رسد... ” در این داستان پدر چهل قدرت است و مادر، شجاعت دانایی. برخلاف اکثر اسطوره ها که زن مکار و زود باور و جادوگر است در اینجا زن سمبل رهایی و آرامش و بقا می باشد. هم اوست که اسیر حیلۀ خائنن نمی گردد و با چهل تکاملش، با چهل ندیمه اش به جستجوی فرزند بر می خیزد و برای دومین بار او را می آفریند. طوری از پستانهایش به زور و با عجله و با درد شیر آعشته به خون را می دوشد که... تنها مادران این احساس را می توانند توصیف کنند. من اما با خواندن این قسمت از افسانۀ بوغاج خان احساس کردم مادرش با زبان بی زبانی می خواهد بگوید که اگر در توانم باشد میلیونها بار تو را خواهم زایید و میلیونها بار نجاتت خواهم داد ای سفید معصوم من. بوغاج خان دیرک داستان خویش است. اندیشه او را به هنگام جدال با گاو به یاد آورید: “... سپس با یکدیگر گلاویز شده با چنگ و دندان جنگیدند و شانه های پسر با

کف دهان گاو آغشته شد. نه گاو و نه پسر هیچکدام بر دیگری غالب نشدند. در این هنگام پسر با خود اندیشید که مردم دیرکی بر زیر بام گذارند تا آن را نگهدارد پس چرا من اینجا ایستاده‌ام و دیرک پیشانی این حیوان شده‌ام؟ او مشتش را از پیشانی گاو به کنار کشید و خود نیز به کنار رفت. گاو نر نتوانست سرپا بایستد و با سر نقش بر زمین شد. ”دیرک پیشانی دیگری نشدن. این است اساس اسطوره های ما. داستان از نظر ظاهری با رسیدن پدر و پسر به یکدیگر تمام می شود اما از نظر من پیوند دو نسل متفاوت، پیوند دیروز و امروز هنوز هم موضوع اصلی ماست. هنوز هم کوهستان قازلیق چون غازی بالای سر ما در پرواز است و مادرمان زمانه – فرزندان زمان خویشنتیم – سوار بر اسب در برف و سرما و کولاک برای نجات خویشتن خویش – که ما باشیم – در تکاپوست. ما هنوز هم زخم از خیانت و نیرنگ و دسیسه می خوریم و باز هم خواهیم خورد. چون در کتاب ما چیز به غیر از سفیدی نوشته نشده است. ما سراپا سفیدیم و هستند کسانی که سیاهمان خواهند کرد. این میان تنها آن قرمز بی باک است که برای رهایی ما چاره ای در چننه دارد.

بوی "مورات ککیلی" و حریم سلطان و سلطه

1.

رنگ تو چیست آزادی؟ رنگ جهان رستگاری را می جویم. درست مثل وقتی که بر روی تلخه رود یخ بسته سر می خوردم و می افتادم و می خندیدم. و نمی دانستم که انسان بزرگ می شود و نمی شود. و نمی دانستم که انسان همچنان کودک باقی خواهد ماند. بعدش حرف های پدر بزرگم در گوشم طنین می اندازد: - تنها کودکان بزرگترین هستند. و در می یابم که حتی کلمات نیز بزرگ نخواهند شد. آزادی و هویت و دموکراسی و عدالت و ... بزرگ شدیم و به دنبال کلمات رفتیم و هر چه ما از شکوه و عظمت کلمات سخن گفتیم آنها کوچک و کوچک تر شدند. از لبخندهای شرقی مادر بزرگ به آزادی منفی و مثبت هانا آرنت رسیدم بعدش درست سر پیچ جاده اهر - تبریز، نرسیده به روستای امند، کنار خوجالی های خاطراتم آن تنها سپیدار باقی مانده از سالهای دور به ناگهان در شبی که شبیه تعزیه بود رفت و گم شد. پدر بزرگم همیشه از کوه سنگ نمک می آورد و می گفت: - این سنگ های نمک یک جور هایی حامله اند، حامله هیچ. هرگز مفهوم سخنانش را نمی فهمیدم اما بعدها هیچستانی از آنهمه مفاهیم یافتیم. چرند و مزخرف. در گجیل تبریز یک روز داشتم کله پاچه می خوردم. کله پاچه، طعم فلسفه پوچی آلبر کامو را می داد. بوی هیچستان پدر بزرگ را. بوی "مورات ککیلی" و شاهکار جاویدانش "بو آکشام اولوروم" را. تصورش سخت است اما من آن ریزش انسان در ته چشمان تبریز را دیدم.

درست مثل اوج گرفتن شمس تبریزی در انتهای قصه. تصور کنید کودکی را که از کوه های رنگارنگ خوجا - "آلاداغلار" - بالا می رود و از پنجره "مورات ککلیلی" به جهانی ناموزون و بی در و پیکر و بی ثبات پرتاب می شود. همه چیز و همه کس با هر رنگی و لباسی در برابرت ردیف می شوند و ردیف می کنند. و کلمات نیز. میان انبوه عظیم جمعیت، میان حضور مداوم سیاست در حیاط خلوت آدمی، درست وسط "اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ" دورویان و چاپلوسان گاهی می توان دری به سمت خویشتن خویشاوند خویش گشود. من یکی از آن درها را یافتم و گشودم. ساده بود و زیبا. و البته گمش کردم. در "ائینالی" بود. نه علامه بود و نه پروفیسور. هرگز اسمش را نپرسیدم و ندانستم. اما آوازش مرا به سمت آن دیگری دیگر من هل داد. خود دیگری را شناختن خوشبختت نمی کند اما فرصتی برای دوباره زیستن برایت می دهد. "آشیق" های تبریز این راز را بهتر از ما می دانند. مشق دموکراسی و آزادی در سرزمینی که هست و نیست، هست و نیست تو را نابود می کند. مشق های ما سیاه سیاه بودند. مشق های پدر و پدر بزرگمان نیز. مشق های ما همیشه خارج از قلمرو زبان خویش نوشته شده اند. آن خط راست خرچنگ قورباغه ای اطاعت و تسلیم و عافیت در قلمرو ساز و بایاتی و قوشما به درد ما نمی خورد. درد ما این نبود که. درد ما این نیست. شعر و رمان و فلسفه و غیره...بت هایی که ما ساخته ایم. پری رویانی که ما آفریدیم و عاشقشان شدیم و یک روز که که چشم گشودیم آنها دل به کسانی دیگر داده بودند و با آنها می پریدند. درد ما وطن ما نبود و نیست. درد بی وطنی انسان در

وطن جان و جانان و کلمات است. زهتابی می گفت: - درد ما وطن ماست. بعدش ما یک جورهایی فهمیدیم که عکس این قضیه نیز صادق است. وطن ما درد ماست. یعنی شاید رستگاری و رهایی اهالی فرهنگ و ادبیات در شعر و ادبیات و فرهنگ باشد اما رستگاری و نجات انسان و مردم در آن یافت می نشود. که گلو و امنیت و رفاه خلق در چگونگی رشد سیاسی پنهان است.

2.

رنگ تو چیست آزادی؟ دارم در دوردستی از تو و خویش سریال " موحتشم یوز ایل " را تماشا می کنم. سریال " موحتشم یوز ایل " - حریم سلطان - روایت یک پسرکشی تمام عیار با همهٔ مخلفاتش است. حکومت دین بر خلق، استبداد و فساد و عیش و نوش. اراده ای که الله اکبر گویان بر شرق و غرب می تازد و حکم می راند اما عاجز از ادارهٔ حریم خانهٔ خویش است. پسرکشی سلطان سلیمان نمونهٔ شیفتگی شدید به قدرت می باشد. مصطفی فرزند ارشد سلیمان قربانی تفکری است که در سایهٔ دین و با نام دین به آن چیز مطلقه می اندیشد. ناگفته هایی از دربار و قدرت سلاطین اسلام و امیال و هوس هایشان به تصویر کشیده می شود که آن سرش ناپیدا است. جاریه هایی که از سرزمین های دیگر می آیند، عاشق سلیمان و شاهزاده ها می شوند، به اسلام می گرایند و جنگ و جدال بر سر قدرت می آغازند. حضرت پادشاه در خلوت می نوشد و مست می کند و بی هیچ عذاب وجدانی به مسجد می رود و نماز جمعه را برگزار می کند. در

این میان سیل عظیم مردمی که سر راه حضرتش صف می کشند و به تحسین و ستایش وی می پردازند دیدنی است. آن جهل مرکب بی بدیل. پسر حتی بدون فرمان خلیفه حق ازدواج ندارد. تفسیر و تاویل خلیفه بیسواد از دین حکم اول و آخر است و احدی حق نافرمانی ندارد. چه بسیار بیگانه‌هایی که بی دلیل زیر تیغ جلاّد سر می بازند و چه بسیار مظلومانی که در آتش ظلم می سوزند. تکیه کلام سلیمان نیز جالب توجه است. او در توجیه اعمال و رفتار خویش پیوسته می گوید: - برای حفظ قدرت و حکومت این کار الزامی است. درست شبیه شیوه ای که اردوغان در پیش گرفته است. با صلابت از دین و اسلام و عدالت حرف می زند، برای نماز به مسجد می رود اما فساد و رشوه و پولشویی در داخل حکومتش بیداد می کند. سریال حریم سلطان انگار دارد حکومت های اسلامی کشورهای منطقه را به تصویر می کشد. ریاکاری و دو رویی احمدی نژاد و فساد دولت وی نیز که زباززد عام و خاص است. پسرکشی سلطان سلیمان واقعیت تاریخی است که اتفاق افتاده و داستان و افسانه نیست. مصطفی با آن جوانمردی و اخلاق خاصش نمونه یک قربانی تمام عیار است. او فرزند استبداد دینی است. در اندرونی استبداد بزرگ شده و رشد یافته اما هر وقت خواسته پایش را از حریم استبداد بیرون نهد تنبیه شده است. استبداد فرزند و دوست و آزادی نمی شناسد. و البته مردم جهان اسلام نیز عاشق آموزه هایی این چنین از استبداد می باشد. و تو قصه کدام سریال خواهی شد در سرزمین من ای آزادی؟ در سرزمینی که هست و نیست. در سرزمینی که هست و نیست من است.

مردگانم مواظبم هستند ویسلاوا شیمبورسکا

1.

آری ویسلاوا شیمبورسکا، (1) مردگانم به خوابم می آیند. کبودی زیر چشمهایشان حکایت از قرن ها بی خوابی و خستگی و رنج دارد. مردگانم زیر ضرب شلاق و ناسزا یاللی می رقصند. مردگانی که هنوز هم در سرزمین دیکتاتور ها آواره کوه و بیابانند.

نمی توانم نگاهشان کنم و احوالشان را بپرسم. مردگان من خیلی مرده اند. چهره هاشان در گذر از مسیر استحال و استبداد زدوده شده است. چشمهایشان را از حلقه در آورده اند. زبانشان را بریده و لبانشان را دوخته اند. مردگانم قابل شناسایی نیستند. درست مثل خود من. آنها همینطور به صورت خودجوش از بالای دارها، از زیر ماشین ها، از گوشه زندان های شکنجه به سمت خواب و بیداری من سرازیر می شوند. از خواب های بیرون جبهیده و به کوچه ها و خیابان های شهر هجوم می برند. مردگانم خیال می کنند که به زندگی برگشته اند. آنها نمی دانند که به خواب مردگانی دیگر وارد شده اند.

2.

آری، مردگانم همیشه با من حرف می زنند. دیروز پروفیسور زهتابی را دیدم. خودش را و مرا از خوابم بیرون کشید و به ساحل می سی سی پی

کشاند. درست مثل وقتی که با او کنار آجی چای قدم می زدیم ساعت ها با هم می سی سی پی را قدم زدیم. او اما زبان داشت. زبانش را از چمدانش در آورد و به من داد.

گفت: هنوز می نویسی؟

گفتم: آره، اما برای خودم.

گفت: کی بر می گردی آذربایجان؟

خندیدم.

گفت: دلم درد می کند. دلم از دست رفته است. یکی نیست دلم را به دست آورد؟

گفتم: مگر من مرده ام؟

پوزخندی زد. سؤال احمقانه یی پرسیده بودم.

گفت: باید برگردی. دلم با خودم نیست. در شبستر جا مانده است.

گفتم: قربان دل بی قرارت.

گفت: فکر می کنم دل من سوژه خوبی برای رمانت باشد.

گفتم: آره، اما دیگر من دلش را ندارم.

پروفسور قهر کرد و به یکباره ترکم نمود. باید دلش را به دست آورم. باید بیشتر بنویسم. باید دل مردگانم را به دست آورم. راستی یادم رفت ویسلاوا شیمبورسکا، پرسیده بودی منطق مردگانت چیست؟ می بینی که، منطق آنها زندگی است.

3.

مردگانم همیشه به خوابم می آیند. غلامرضا امانی همیشه اول صف است. پیوسته از زخمهایش خون می چکد بر خاکی که نیست. همیشه هم از زیر ماشین پرس شده لگنتی و درب و داغان خودش را بیرون کشیده و به خوابم می آید. و همیشه هم اولین جمله اش این است:

- بد جوری نامردی زدند. زخم هایم هرگز تمامی ندارند.

همیشه هم در حالی که زخم صورتش را نشانم می دهد، می گوید: می بینی محمد رضا، پسر من اگر این را ببیند چه حالی خواهد شد؟

خوب نگاهش کن ویسلاوا شیمبورسکا، می بینی؟ مردگانم ماهی اند. صورت زیبایی دارند و هنوز هم زخمهایشان را به یاد دارند. قاتلان و دزخیمان را فراموش نکرده اند.

غلامرضا می گوید: اینجا هم راحت نخواهند گذاشت. دستشان توی یک کاسه هست. مواظب خودت باش.

می گویم: من هم زخمهای عمیقی دارم از ستم آنها ای دوست، ببین.

بعد زخم دلم را نشانش می دهم.

می گوید: من پیشست هستم پسر، سخت نگیر .

بعدش برای اینکه تسلایم دهد با مهربانی می گوید:

- امشب برویم پارتی ؟

مردگانم مواظبم هستند ویسلاوا شیمبورسکا. تو نیز.

- اشاره به شعر رازهای مردگان ویسلاوا شیمبورسکا : کی خواب مردگان را می بینی؟،پیش از خواب زیاد به آنها فکر می کنی؟،بیش از همه کدام مرده به خوابت می آید؟،همیشه همان یک نفر؟،نامش چیست؟،نام خانوادگیش؟ تاریخ مرگش؟ کدام گورستان؟ ، منطق مرگانت چیست؟ ،مردگانت از کجا می آیند؟ ،پشتیبانشان کیست؟ ،جز تو به خواب چه کسی می آیند؟ ،چهره شان به شعاع نوری می ماند؟ ،در این سالها پیر شده اند؟ تتومند؟ دل نگران؟ ،زخم اعدامیان آیا شفا پیدا کرده است؟ ،به یاد می آورند به دست چه کسانی کشته شده اند؟ ،در دست آنها چیست؟ ،وصفش کن ، پوسیده؟ سوخته؟ زنگ زده؟ یا پوک شده؟ ،در چشمهای اعدامیان چه می بینی؟ ،تهدید یا تمنا؟ کدام؟ ،با هم از آب و هوا حرف می زنند؟ ،از پرنده ها؟ گلها؟ پروانه ها؟ ،سؤال هایشان آیا نگران کننده است؟ ،برای جلب رضایت آنها در جوابشان چه می گویی؟ ،شرمنده می شوی و حرف را عوض می کنی؟ ،به موقع از خواب بیدار می شوی؟

چشمه‌ایت را بردار برویم آیسودا

بیدار شو آیسودا، بیدار شو. تبریز را بردار برویم. فاجعه‌ها و فاصله‌ها را طی کرد باید. در سوریه چشمه‌ای آبی دخترکی را به سیاهی ستم و استبداد و سلطه می‌دوزند. گامهای دیکتاتور را جمع کن و بر سطل آشغال بینداز. ول کن این جهان وامانده را. هنوز جهان درگیر منحنی صعود و سقوط دیکتاتورهاست آیسودا.

بیدار شو آیسودا. باید چشمانت را بردارم و بگریزم. رویاهایم زیر تیغ قضاوت و سانسور و نفرت به خود می‌لرزند. اسم‌هایم را بردار و بگریز آیسودا. در تهران فتنه‌ام، در تبریز ترک‌احلال‌گر و در استانبول "چاپ‌لجو" و غارتگر. در سوریه یک کودک سیاه سوخته تروریستم که به لطف بمبهای شیمیایی اصلاح می‌شوم.

جهان خواب آشفته‌توست آیسودا. در خواب داری با زبانی عجیب حرف می‌زنی. تا زبانت را نبریده‌اند بیدار شو. زبانت را ببر. زبانت را بردار و بگریز. زبانت را توی کیفیت مخفی کن. بگذار تنها پاهایت به دانشگاه بروند. آنها دانشجویی می‌خواهند که دانشش جویی نشود. بمان زیر رخوت آن درخت سیب همسایه. اما مواظب باش که حوا نشوی آیسودا. خسته‌ام از تکرار مکرر هیوط و هابیل و قابیل و کلاغ. خسته‌ام از بود و بودا بازی خواب آور روشنفکر مآبان.

چشمه‌ایت را بردار برویم آیسودا. می‌خواهم همه رودهای جهان را با چشمه‌ای تو بگیریم. می‌خواهم اندوه همه رودها و خلیج‌ها و دریا‌های جهان را با آبی چشم‌انت بشویم و بریزم به خلق انسان‌هایی که در کویر نژادپرستی و نژاد برتر و این نوع خزعبلات گیر کرده‌اند. همیشه یک رستمی در کمین نشسته تا اسفندیار چشمه‌ایت را کور سازد. مواظب چشمه‌ایت باش. حاجی می‌خواهد چشمه‌ایت را صیغه کند. حاجی پورنو، فیسبوک عصمتت را هک خواهد کرد اینجا! حاجی زیر سرش بلند شده، البرز شده و مانده دستش. من می‌زنم زیر خنده و حاجی می‌زند زیرش و تو می‌زنی به کوه. گاهی چنین می‌شود این زندگی سگی. گاهی پیش از آنکه دل به دریا بزنی دریا دلت را می‌زند.

این طفل بزرگ نخواهد شد آیسودا. شعارهای دشمن شکن ایراد خواهد کرد و سپس به کنج خلوت خود خزیده و فیلم خانه دوست کجاست را تماشا خواهد نمود. در ذهن این طفل همیشه روباه کلاغ را فریب می‌دهد و پنیرش را می‌قاپد. در ذهن این طفل تنها دو گزینه وجود دارد، علم بهتر است یا ثروت؟ گزینه دیگری بر آن متصور نیست. به این طفل بابا همیشه آب و نان می‌دهد. استقلال که ندارد. این طفل فوقش رئیس جمهوری خواهد شد در حد و اندازه احمدی نژاد. ساقی که چنین باشد تو همش چنان خواهد شد. این طفل بزرگ نخواهد شد آیسودا...

شاهنامه یک اثر اسطوره ای نیست

حضور قاطع خدایان و نیروهای ماورای طبیعی در داستان های اساطیری از ویژگی های بارز یک متن اسطوره ای می باشد. علاوه بر این، سنگینی سایه یک مکان مقدس و به نوعی ماورایی را نیز باید در داستان های اساطیری حس کرد. دوازده خدای المپ نشین مثال خوبی در این خصوص می تواند باشد. آپولو (خدای موسیقی و هنر)، آتنا (خدا - بانوی خرد)، آرمیس (خدا - بانوی شکار)، آرس (خدای جنگ)، آفرودیت (خدا - بانوی عشق و زیبایی)، پوزئیدون (خدای دریا)، دیمیتیر (خدا - بانوی کشاورزی) دیونیسوس (خدای شراب)، زئوس (شاه خدایان)، هرا (همسر زئوس)، هرمس (خدای سفر)، هفائستوس (خدای آهنگری).

در متون اساطیری موجودات فرا طبیعی سرنوشت حاکم بر قهرمانان فانی و میرای زمینی را رقم می زنند. یعنی خدایان در سرتاسر متون اساطیری حضور قاطع دارند و جنگ و جدال نخست بین خدایان رخ می دهد. نیروها و قدرت های فراطبیعی در سرنوشت قهرمانان دخالت مستقیم دارند. مثلن می توانند بدن قهرمان را رویینه کنند تا شکست ناپذیرش سازند. مانند آشیل در افسانه یونانیان، زیگفرید در حماسه آلمانی نیبلونگن، بالدر در افسانه کهن اسکاندیناوی.

میرچا الیاده می گوید: شخصیت های اسطوره موجودات فراطبیعی اند و تنها بدلیل کارهایی که در زمان سرآغاز همه چیز انجام داده اند، شهرت دارند.

اساطیر کار خلاق آنان را باز می‌نمایانند و قداست یا فراطبیعی بودن اعمالشان را عیان میسازند .

حضور خدا و نیروهای فراطبیعی در شاهنامه بسیار ضعیف و نصف و نیمه است. خدا بیشتر برای خالی نماندن عریضه در لابلای راز و نیازهای باسمه ای رستم گنجانده شده است. اگر خدای رستم و راز و نیازهای او را از شاهنامه حذف کنیم لطمه ای به شاهنامه نخواهد زد. چون که حضور خدای رستم در شاهنامه حضور اجباری است. خدای رستم خدای قاطعی نیست. ولی مثلن اگر ما یکی از دوازده خدای موجود در اساطیر یونانی را حذف کنیم کل داستانها را خلایی جبران ناپذیر فرا خواهد گرفت و متن از هم خواهد گسست. حتی حضور سیمرغ هم بدین گونه است. البته سیمرغ یک آرکی تایپ عرفانی است و به طور ناشیانه از شاهنامه و آن هم در حد یک سیاهی لشکر سر در آورده است. هر گاه زال ورستم گیر می کنند سیمرغ ظاهر می شود و بر آنها تفکر می دمد. یک حضور بریده و متزلزل دارد. و این مغایر با قطعیت حضور آرکی تایپ هاست. انگار که آرکی تایپ های شاهنامه به مرور زمان بر آن اضافه و یا از آن حذف شده اند. فردوسی بیشتر به خدای اوستا اعتقاد دارد ، و سیمرغ آرکی تایپ عرفانی است. این ناهماهنگی معنایی و گفتاری تردید در متن را می زاید. دین شاهنامه با آن نعت و وصف آغازین در خصوص اسلام با تحلیل های اوستایی از آن اصلن جور در نمی آید .

هر آنکس که در دلش بغض علی است

از او زارتر در جهان زار کیست

شاهنامه بعضن ضد ویژگی های متون اساطیری عمل می کند. بر خلاف
سایر اساطیر جهان که خدایان به انسان نور دانش و آگاهی می دهند، در
شاهنامه دیوان این کار را می کنند .

نیشتن به خسرو بیاموختند

دلش را به دانش برافروختند

دیوان در عوض آزادی، دل پیر خسرو را برنا و جوان می سازند و البته
فردوسی فراموش می کند که در آغاز چنین سروده است؛

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد...

توانا بود هر که دانا بود

ز دانش دل پیر برنا بود

قاطعیت خدای خرد فردوسی را خود فردوسی نقض می کند. فردوسی در
برزخ تردید می زید. او می گوید:

منم بندهی اهل بیت نبی

ستابندهی خاک پای وصی...

برین زادم و هم برین بگذرم

چنان دان که خاک پی حیدرم

فردوسی خود را خاک پای حیدر می داند و در حقیقت او را آرکی تایپ خود می پندارد اما ما در سراسر متن شاهنامه نه نشانی از حیدر فردوسی می بینیم و نه نشانی از راه و رسم اهل بیت نبی .

چندگانگی دین و مبهم بودن منابع دینی در شاهنامه برخلاف ویژگی های داستان های اساطیری است. شاید بعضی ها بگویند که این بیت های یاد شده بعدن به شاهنامه اضافه شده اند. در این صورت تردید در کل متن شاهنامه به وجود می آید. یعنی این سؤال به وجود می آید که آیا بر متن فردوسی، داستان ها و واژگانی علاوه و یا از آن کم شده اند؟ یعنی قاطعیت خود شاهنامه نیز زیر سؤال می رود .

تعریف و مرزبندی های جغرافیایی فردوسی نیز مبهم و ضد و نقیض است .

ببرم پی از خاک جادوستان

شوم تا سر مرز هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه

برم خوب رخ را به البرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند

چو مرغان بران تیغ کوه بلند

در شاهنامه کوه البرز در هندوستان واقع است! مقاله زنده یاد حمید آرش آزاد تحت عنوان "تناقض های جغرافیایی در شاهنامه فردوسی" در این خصوص خواندنی می باشد. من به سه نمونه از تناقض های مطرح شده در این مقاله اشاره می کنم .

"فریدون و سپاهیان‌ش که می‌خواهند به ایران بیایند، از دجله رد می‌شوند و به بیت المقدس می‌آیند که خودشان را به ایران برسانند!!"

در شاهنامه "اروند رود" در اصل نام رودخانه‌ی «دجله» است و شهر «بغداد» نیز در زمان فریدون وجود داشته است ...

فردوسی در تقسیم جهان می‌فرماید که «روم» و «خاور» به «سلم» رسید. اگر مرکز جهان در آن روزگار ایران بوده - که به قول خود فردوسی، بوده - آن وقت باید «روم» در «غرب» و یا «باختر» بوده باشد و اصولاً «خاور» در اینجا معنی ندارد " ...

در داستان های اساطیری جغرافیا صرفن یک نام نیست بلکه مرزبندی مشخصی دارد. مرزبندی مکان ها در داستان های فردوسی مبهم و

متناقض به نظر می رسد. و این خلاف ویژگی های داستان های اساطیری است .

با توجه به موضوعات بالا نمی توان شاهنامه را یک اثر اسطوره ای و حداقل یک اثر اسطوره ای کامل نامید.

"سهراب کشون" فرهنگی و سیاسی پان فارسیسم

فرهنگ کشون " پان فارسیسم از " سهراب کشون " در شاهنامه آغاز می شود. سهراب محصول سکی است نه از سر عشق و پابندی. رستم یک شب با تهمینه به هم می ریزد و صبح که از خواب بیدار می شود مهره ای به تهمینه داده و سخنانی حکیمانه و اندرزگونه را تحویل معشوق چند ساعتی خویش می دهد. رستم می گوید چنانچه فرزندش دختر بود مهره را به گیسوی او ببندد و چنانچه پسر بود به بازوی او، پس از آن رستم روانه ایران می شود و این راز را با کسی در میان نمی گذارد. کانون و بنیان محکم خانواده در سهراب کشون شاهنامه این چنین آغاز می شود. مردی با زنی در شبی همبستر می شود، تخم ریزی می کند و صبح فردایش که کام دل ستانده، به سراغ زندگی خویش می رود. سهراب در آغوش زبان و هویت دیگر رشد و نمو می کند. در حقیقت رستم به غیر از آن تجاوز شرعی شده، به سبک ازدواج صیغه ای چند ساعته چیزی به سهراب نداده است. البته این هم در حد حدس و گمان است. سمنگان بین مرز ایران و توران قرار دارد و فرهنگ و زبانش ترکی است. کل ماجرای عاشق شدن دو نفر در عرض چند ساعت کاری است که تنها از دست کارگردانان بالیوود و فردوسی بر می آید. نیمه شب دختر تورانی پادشاه سمنگان دزدکی وارد خوابگاه رستم میشود و بدون فوت وقت و احتمالاً با پیش در آمدی از چند تا ماچ آبدار می گوید من عاشقتم رستم. رستم هم که فرق بین عشق و تخلیه اطلاعاتی را نمی فهمد عاشق دیوانه اش را تنگ بر آغوش می کشد. داستان وقتی خنده دارتر می شود که بعضی از پان فارسیست

های محترم صداقت و شجاعت تهمینه در ابراز عشق به رستم را حتی در مقیاس زمان حاضر بی‌همتا قلمداد می‌کنند. ما اما از پنهان نگهداشته شدن این راز از سوی رستم و تهمینه به یاد جاسوس بازی های هنرپیشه های زن و مرد فیلمهای هالیوود می‌افتیم. بگذریم از اینکه فردوسی با ترفندی خاص این عمل غیر اخلاقی و مغایر با شئونات قهرمانی رستم را راز می‌نامد. سهراب درحقیقت مولود و قربانی زیاده خواهی های قدرت است. و از آنجا که در بستره فرهنگ ایرانی رستم بزرگ نشده یک تهدید محسوب می‌شود. در ادیکالیسم ملی گرایی فردوسی جایی برای امثال سهراب ها نیست. برای همین سهراب باید بمیرد.

رستم در خدمت شاهان و دربار است. او بادیگارد قدرت و سیاست و زور می‌باشد. تمام نیروی رستم در حفظ سلطنت و سلطه و استبداد صرف می‌شود. این اطاعت کوکورانۀ او از قدرت باعث می‌شود که مثل راست های افراطی حکومت های مشرق زمین بر ریسمان تئوری " درود بر " و " مرگ بر " چنگ ببندازد. جهلی مرکب بر بلندبالای او سایه افکنده است. برای همین سهراب را نمی‌بیند. شم شناسایی او ضعیف است. فرهنگ و زبان و تفکر سهراب برای او مهاجمی بیش نیست. و او در برابر این تهاجم گارد و موضعی سرسخت می‌گیرد. سهراب بی جهت او را به سخن گفتن وا می‌دارد. او نمی‌داند که زبان شمشیر، زبان گفتگو نیست. که جهل و شمشیر، زبان جوانمردی و گذشت و مردانگی سرش نمی‌شود. تساهل و تسامح در قلمرو شمشیر و شاه به منزله تسلیم و سقوط است. برای همین سهراب باید بمیرد.

وقتی سهراب رستم را بر زمین زد و خواست سرش را با خنجر از تن جدا کند، رستم گفت در آئین ما کشتن در نخستین نبرد رسم نیست. پس سهراب او را رها کرد. دلیل واضح بر دیگری بودن سهراب تاکید رستم بر جمله "در آئین ما..." می باشد. آئین سهراب آئین دیگری است آغشته به رنگ جوانمردی. در جدال این دو آئین، سهراب بی دوز و کلک وارد کارزار می شود اما رستم به حيله و نیرنگ دست می یازد. رستم البته بدون مطالعه این کار را نمی کند. اوجیهت شناخت سهراب یک عملیات شناسایی ترتیب داده و به اردوی تورانی ها می رود. رستم به پوشالی بودن خود پی میبرد. او خود را در مقایسه با سهراب، پهلوان پنبه یی بیش نمی بیند. به خودش ایمان ندارد. زدش بر زمین بر، به کردار شیر بدانتست کو هم نماند به زیر سبک تیغ تیز از میان برکشید بر شیر بیدار دل، بردرید رستم می دانست که سهراب در زیر نخواهد ماند برای همین کار را یکسره میکند. تیغ بر پهلوی سهراب می زند. نژاد پرستی یک بار دیگر پیروز می شود. فراموش نکنیم اسفندیار نیز که مادرش دختر قیصر روم است به همین دلیل توسط فردوسی و رستم از بین می رود.

رستم با چنگ زدن بر ساختارهای استبدادی آئینش از چنگال مرگ می گریزد. اما در این داستان سهراب تنها نماد دیگربودی و دیگراندیشی نیست. بلکه او را می توان سخنگوی نسل نوی روزگارش نامید. نسلی که می خواهد سیطره پدرسالاری سیاست و قدرت را لوله کند و به دور اندازد. ولی مگر ساختار خشن و نفوذ ناپذیر استبداد به این راحتی ها ساختارشکنی را تاب می آورد؟

رستم سهراب را نمی شناسد. ماهیت نوآور و ساختارشکن نسل نو برای کسی که یک عمر مدافع بی چون و چرای سلطه و اجبار و افراتی گری بوده تهدیدی ویرانگر محسوب می شود. یک بچه ننه لوس و نر که اتفاقن تیپ توپی هم دارد موی دماغ جاه و جبروت قبله عالم و درگاهیان و نوکران دربار شده است. البته ذهن سهراب درگیر رویایی نه چندان زیبا می باشد. او تصمیم دارد به ایران رفته، کیکاووس را برکنار و رستم را به جای او بنشاند. سپس به توران تاخته و خود به جای افراسیاب بر تخت بنشیند. چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور یعنی سهراب نیز به تاجوری میانداشد. اما هرچه باشد او در پی رساندن یک طبقه دیگر به قدرت است. طبقه ای که همیشه نوکر و چاکر دربار بوده است. هر چه باشد آئین سهراب بهتر از آئین پوسیده و ریاکار آنهاست. هم افراسیاب و هم کیکاووس این نکته را در یافته اند. آنها در کشتن سهراب به دست رستم نوعی اشتراک فکری دارند. به خصوص کیکاووس از ترس آن که با زنده ماندن سهراب پدر و پسر او را از تخت به زیر خواهند آورد ، از دادن نوشدارو خودداری می کند و سهراب می میرد. نگرش کلی حکومت های مسلط بر سرنوشت مردم خویش، و ملت ها و فرهنگ های دیگر پیوسته تابع سیاست کیکاووسی استبداد بوده است. آنها ابتدا می کشند و سپس دنبال نوشدارو می فرستند. و بدینسان " سهراب کشون " فرهنگی و سیاسی پان فارسیسم آغاز می شود .

مثل اولین روزهای جمهوریت

و سپیدارهای تبریز ارتفاع مظلومیت انسان و آذربایجان هستند. ارتفاع هویت و حضور گرگ زادی ترک آذربایجانی. به قول نظامی بزرگ، پدر بر پدر، مر مرا ترک بود به فرزاندگی هر یکی گرگ بود و تو چه می دانی از فرزاندگی و آزادگی گرگ اندرون ما؟ راه می افتم در هزارتوی جهان رنگارنگ هویت. از "آلا داغلار" راه می افتم به سمت مقبره الشعرای جنون و جهانی شدگی. دیوی از چراغ جادوی سانترالیسم و نژادپرستی برون می جهد و آوازهای ترکی ام را قورت می دهد. ای رادیکال دموکراسی نشسته بر ایوان پست مدرن ما، تیر و کمانی از بطن اسطوره و تاریخ بردار و به من بسپار. دیو را بنگر که مست شراب سلطه و استبداد، بو می کشد سراپای من ما را. مغزمان را می خواهد و زبانمان را. فوران آتش نابودی و استحاله دهان دیو را می بینی؟ و آذربایجان ما چه قدر شبیه اندیشه فرانیسکو دکودو است. "مغزهای ما پر شکوه آتش می گیرند، می سوزند، بدن را ترک می کنند اما نه ترک سوداهایش!" ای آزادی آبی وار، ما را از چراغ قرمز سانسور و شلاق و شکنجه و رهان. "ما را از حصار طبقه بندی های ماشین وار تاریخ نویسان، اخلاقیون، و سیاسیون" (1) رها ساز. ما را به قاعده خوشتن در اکنون برگردان. "قواعد بازی گذشتگان محصول محیط خاص آنهاست." (2) ما را در سر میز بازی های دیپلمات گونه گفتگوی تمدن ها اینقدر کش نده. رهایمان ساز از کابوس آسیمیلاسیون و مرکزگرایی و سودگرایی های فرهنگی

قدرت. " مرا ببر، ای تنها \ مرا ببر میان رؤیاها \ مرا ببر ای مادر \ یکسر بیدارم کن \ وادارم کن تا رؤیاهای تو را خواب ببینم " (3) بگذار " اصول و هنجارهای خود را از درون بیافرینیم. " (4) که به قول نسیمی بزرگ " منده سیغار ایکی جاهان، من بو جاهانا سیغمزام \ گوهر لامکان منم، کون و مکانا سیغمزام. " - هر دو جهان در من و من بر این جهان نگنجم \ گوهر لامکانم، در کون و مکان نگنجم. - نگاه کن آنک آنجا، آذربایجان مثل " نسیمی " بالای دار معرفت و هویت و عشق پوست می اندازد و نیلوفرانه می شکفت. می پیچد گرد جهان، می پیچد به سرپای زبان و جان و متن و کلام و معنا. ساز " ده ده قورقود " را به آواز نسل نوی آذربایجان پیوند می زند. و فرود می آیند قهرمانان اسطوره ای آذربایجان. جهان سازی است که می خواهیم با دستان آنها بنوازیمش. بابک قلعه ای است که استقامت و آزادگی آن را اندیشیده است. سرخ و سر ریز. و مغزهای ما قلعه های جمهوریت اند. شاید زندانی اجبار و استبداد فرهنگی و سیاسی باشیم اما در تملک آنها نیستیم. فضولی، نباتی، صمد، اوختای، زهتابی و امانی و دیگر بزرگواران آزادگی، تله هایی برای به بند کشیدن خدایان کلام و کمال اند. اندیشه هایشان سرفصل رهایی انسان اند. و چهره هایشان درست " مثل اولین روزهای جمهوریت. " (5)

راه می افسیم و سر راهمان سیلاب ستم ملی و " مرکز مطالعات ملی " و " مرکز ملی مطالعات اعتیاد " و " مرکز ملی پاسخ گویی به سئوالات دینی " و ملی گرایی شدید پان فارسیسم و مائی که کفش هایمان ملی نیست. ولم کن

بارگاس یوسا، ولم کن. دیگر شعر ضمیر جهان نیست. برای ما ضمیر جهان آن چمدان کوچک و آبی می باشد. چمدانی پر از زبان مادری و هویت و اندیشه و تبریز و اردبیل و ارومیه و "آلا داغلار". چمدانی پر از بنیاد آذربایجان شناسی و فرهنگستان آذربایجان و سرشار از هزاران پسوند و پیشوند آذربایجانی و آزادی. چمدانی که در اتاق فکر تاریک حضرات جا مانده است.

راه می افتیم و پشت سرمان سایه سنگین سیاست "زیر دست ساز". احساس حقارت ذهنی و عادت به خدمتگزاری و اطاعت که به ناچار و به گونه ای ساختاری در شرایط تسلط پرورانده می شود. (6) و چقدر بدم می آید از نویسندگان محافظه کار دورو که شرایط تسلط را شکل می دهند. همانهایی که در کلوب شطرنج سیاست و حاکمیت بازی می کنند و ادعای جهانی شدگی و نوبل و رویاهای دور و دراز دارند. راه دراز است و در هر گامی دامی نهان. "و من می ایستم \ سرم در دستهایم می اندیشم \ که چه بی اهمیت است دامهایی که برای یکدیگر می نهیم." (7)

1 و 2 - آیزایا برلین 3- اکتاوئو پاز 4- هابرماس 5- ایلهان برک 6- فردریک جیمسون 7-

مارینا تسوتایوا

کشتی دومرول با مرگ

او تنها کشتن و نابود کردن را بلد است. این جدال انسان و هویت وهستی و عشق با اوست. و البته عزرائیل در این جدال متوسل به نیرنگ و دورویی می شود. در آن سو اما "دومرول" لبریز موسیقی صلح و هستی و عشق، و سرشار فلسفه "اکنون" زندگی، از مفهوم "پدر - مادر" و گذشته هویتی خویش غافل نمی ماند. بر یک شانه پدر جا خوش کرده است و بر شانه دیگر مادر. "دومرول" انگار ترازوی عدالت "اکنون" است. برابری و مساوات. جهان بینی "دومرول" چشم انداز این برابری است. کافی است که سرت را بالا بگیری و بر شانه های "دومرول" چشم بدوزی. "دومرول" نوازشگر زنانگی زندگی و مردانگی هستی است. او در پی نگهداری از این دو رکن اساسی جامعه خویش زمین و زمان را به مبارزه می طلبد. او همه را خاک می کند تا لقمه نانی بجوید و این دو رکن را بپروراند. در همه کشتی هایش پیروز می شود و نمی بازد. دومرول قوی و مقتدر آنقدر در این عرصه جولان می دهد که آن شکاف بر دیواره یقین نقش می بندد. و تردید و شک همیشه در استوارترین شکل یقین و اعتماد در می زند. پس آنگاه سؤال ها زاده می شوند. "آیا قوی تر از من هم در این جهان یافت می شود؟"

راز بقا و رمز فنا به آوردگاه جدالی سرشار از هیجان و هیاهو فرا خوانده می شوند. و آنگاه پیش چشم همه کاینات کشتی نفس گیر دومرول با عزرائیل شروع می شود.

عزرائیل آلت دست خداست اما دومرول مثل گفته کانت غایت خویش می باشد. عزرائیل می خواهد انسان را بر زمین بزند و تحقیرش کند اما دومرول به سربلندی انسان و نجات و رستگاریش می اندیشد. عزرائیل می خواهد بکشد و دمرول می خواهد آدمی را از فنا و نابودی برباهد. دومرول به جای اندیشیدن به فنا در جستجوی بقاست. در خویشتن خویش انسان و دومرول جایی برای سکون و سیاهی و مرگ پیدا نمی شود. عزرائیل در برابر این اندیشه، بسی خوار و حقیر به نظر می رسد و برای همین در خویشتن خویش دومرول و در خانه هویت و اقتدار او خواهد باخت.

باخت دومرول به مثابه باخت انسان و یقین انسانی خواهد بود. اما دومرول در اندرون "من خسته دل" خویش، در خانه خود، در بطن باشندگی و خودباوری و یقین بازنده نخواهد بود. خانواده و خانه و خویشتن و خاتون بقا. آری، خاتونی در این خانه می زید که سرچشمه زندگی و عشق است. جلوی چشم کاینات عزرائیل قدم بر قلمرویی می نهد که سرانجامی به جز گرفتاری و اسارت و مغلوبیت ندارد. زیباترین اپیزود اساطیر و زندگی خلق می شود. عزرائیل - مرگ - مغلوب دومرول شده و در دستان او بال می زند. مرگ، اکنون آزادی و رهایی را از انسان طلب می کند. کاینات متحیر از این تصویر بی بدیل و ناب، غرق سکوتی سنگین و غریب است.

ترس از مرگ را در چشمان مرگ می بینی؟ غوغایی در این خانه برپاست. تمنا و طلب و استغاثه از سرپای عزرائیل می بارد. آیا مرگ را

امید نجاتی هست؟ عزرائیل در پیش چشم خدا و خدایان و فرشتگان و همه مخلوقات در جدالی که قرار بود جوانمردانه دنبال شود دست به نیرنگ و حقه می زند. ترس از مرگ او را به فرار وا می دارد. عزرائیل در چشم بر هم زدنی به پرنده یی تبدیل شده و از چنگ دومرول می گریزد. او در ذهن خویش دنبال جوابی است که ماموریت شکست خورده اش را برای دوستان بالدار و خدای مبهوت و مات خویش توجیه کند. می توان حجم اندوه و غم این مامور مغلوب را از ناله و نفرین پنهانیش حدس زد. " نفرین بر تو باد دومرول. آبرویم را پیش کاینات بردی. اکنون با چه رویی به ملکوت اعلا برگردم و جواب پس بدهم؟ نفرین بر تو که مضحکه عالم و آدم کردی..." بیایید عزرائیل را که به سمت بالا سقوط می کند رها کرده و سری به خانه دومرول بزنیم. در خانه دومرول و در درون او انفجاری بزرگ روی داده است. درست همین جا و هم اکنون دل و جان دومرول لبریز از کهکشان های بیکران کلمه یی زیبا و عظیم است...

سلام ای جاودانگی، ای ملکوت بیکران اندرون انسانی.

آری، درست در همان لحظه، در همان لحظه یی که مرگ در دستهای دومرول دست و پا می زد جاودانگی از راه رسید و دومرول را بر آغوش کشید. درست در همان لحظه که مرگ با زبان بی زبانی رهایی را از دومرول طلب می کرد دومرول به قلمروی جاودانگی پیوست. دومرول این جاودانگی را مدیون چهل مرگ است. اکنون آسمان آتش انتقام است و زمین نشئه جاودانگی. اولین کشتی دومرول با مرگ در حقیقت آخرین کشتی او

نیز هست. بعد از این غلبه و لمس جاودانگی سر و کله زدن با عزرائیل به مفهومی پوچ بدل می شود. در قلمروی جاودانگی دومرول دیگر مرگ جایی ندارد. برای همین دومرول بی خیال کشتی بعدی و حيله و نیرنگ عزرائیل می گردد و مغلوب می شود. و البته این بار مرگ به جای آنکه جان دومرول را بگیرد سؤال ها را به جانش می اندازد. " اگر کسی از فامیل و نزدیکان و دوستان حاضر شود که جانش را به تو ببخشد من هم در عوض جان او، از جان تو خواهم گذشت." نه پدر و مادر و نه دوستانش حاضر به این بخشایش نشدند. جوابی برای سؤال دومرول در بیرون پیدا نشد. دومرول نه از دیروز خود – پدر و مادر- جواب گرفت و نه از دوستان امروزی دیر کرده در دیروز. جواب اما در اندرونی اکنون دومرول حاضر است. در همان جایی که او مرگ را به زانو در آورد. سؤال دلشکسته و مغموم دومرول را جوابی صمیمی و مهربان در انتظار نشسته است. بانوی عشق و بخشایش جوابی در آستین دارد. " من اوله رم ایکیمیزین یئرینه ". – من به جای هر دومان خواهم مرد – " جان متاعیست که هر بی سر و پایی دارد".

به اعتقاد من آن زنی که در رمان کوری ژوزه ساراماگو هرگز کور نمی شود تداوم همین بانوست. با خواندن داستان " ده لی دومرول " در می یابیم که کاینات در شکل بانویی سرشار از عشق و مهربانی بسط می یابد. جواب زن دومرول به مرگ قواعد بازی را بر هم می زند. مفاهیم غالب و مغلوب در جدال مرگ و زندگی در هم می آمیزند و...

